

ان کی تمام چیزیں زیادہ اور ایشیا اور ایشیا ہند

ملکیات طالب املی

H. 6. 48/30

طالب املی

دکتر حفیظ و دیگر - خود چھپر کی

۷۹, ۵, ۲۱

نام کتاب

نمبر

صنف

تعمیر کنندہ

مورخ

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلوة والسلام
 على من لا نبي بعده
 وآل بيته الطيبين
 الطاهرين



من العاصم

در مدح حضرت بسم الله الرحمن الرحيم

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| چون که تمام سخن در آفرینان | از مدح شاهنامه زخم بر سر زبان |
| شکوه و زبان آب میگذرد در چشم | که در وصف نیرت و در خاقان جوشان |
| لیکن جو در ضرورت شیر این خطابت | شاید که در سینه پذیرد خلیفان |
| نورچین عقل همانکس پادشاه | کافران ستاره او زاده توانان |
| آن صبح جلوه کز اثر ذکر نام او | پرنور چون در کچه مشرق شود تابان |
| ندیشه در تصور قصب و جلال او | بر دم پای هم زنده سیر لامکان |

قهرش جو حلقه بر در کشتن ز نذر بیم
 در کارگاه قدرت او گرفته خرد
 از ابر جود او بنهان خانهای خاک
 وز اعتدال طبع جهان زمان او
 طوطی نطق در سگرفتشان مدح او
 چون میگردد دست ز سر آب جوش
 در زیر خاک اگر بمیل خویشش مدح
 در عهد نقشبندی طبع لطیف او
 زانسان که فال ستره زنده دین زده
 بر دل فتد بر پر تو شمع صنم او
 قصر حلال او را با صد هزار سیخ
 در زیر پا ز روی غضب گر کند نگاه

کل در شکر خیره بسنل شود نمان
 از تا رو بود شعله توان یافت بر زبان
 کوه بر نگار شد که نور بر میان
 روشن شود چو سراج کل از باد کمان
 کلامش زبان نمان مکه و کردان زبان
 در خاک فرو گشته او فایده استخوان
 ساید کلاه کوشه نطق بر آسمان
 زینت با سلطنت در زو چیده در جهان
 ز این سلطنت و ستم که بر روی گمان
 روشن شود فیلد مغز ز اندر گمان
 از نیم ره طواف کند طایر گمان
 خون میخورد شود بر که هفت آسمان

دزدوش خن کر بگه چاشنی دهن
به چون نوک خامه سرزده افیت ز جفا
بهرگزیدن دل خصم شش مایم
بالهای بختش اگر سایه پسته
از شرم در تقو از شای مرغ او
با خلق او نسیم چمن رحمت بستی
مغ برید بل بدوران حفظ او
جنت ز شرم عطر فروشان خست او
مورن دگت تمت او در بخت
پای تندر و روح و سر و مانده از جام
بر یاد خلق او دل کلخن زده و خوش
درد ز مکه می که بگلیف شسته او

جان دوباره ناپسند از بیم کشکان
بر سکت بغیر از متحرک شود بنان
دندان زهر آب دهن افی سنان
بر فرق زال دهن و می شود جوان
فواره بسرق خودم خامه در نمان
لیکن بختی که به جسم را جان
شاخ سنگ پسته خوش کند از بهر ایشان
صد فضل بی کلید زنده بر در دکان
زان خون لعلش از بن نازن بود روان
طاوس جلوسش چمن چون شود چکان
ریحان زده تخته فرسیده بوستان
سوفایر تو بپس زنده برزه کمان

چشم زره به چو کرد شمن ز شوق زخم
از بهر سرخی لب زخم عدوی او
هر که شود صدای هم تو ستن بلند
روح از مغاک سپهر اعدا کند ز بیم
از باد آس که بر شش در محیط فیض
آب دمان غیش اگر در چکد بخاک
آرایش از خطاب دم نطق مرا که
ای بلون دعای تو خلقی ای دل
پرده غم ترا در ادای شکر
فیض بهار خلق تو سگرتان کسند
هر صید که خندک تو زخمی خورد بدل
چمن غضب طبع نماید برابر و شکر

چشمک زنده بجانب پکان او نهادن
بکافی بود شباهت پکان پکان
از زره که جو طنظت رعد از آسمان
پروانه چون کبوتر چاهی از ایشان
فارغ رود غنینه سمب زبانه
کوی زمین شود در کشتار زمان
از وصف غایبان ز بازم کل سپان
و ای سایه شای تو تاج سر زبان
طعم خاکل سبزه ایسته استخوان
از نوش حن غنچه تصویر ادا
موت بر شش خروشن بر ارد که نوحان
روز مصاف چون گل نوز کمان

عبان

بصاف

تو چنان مردم از او پذیرد
کز بد دست تبه شیشه
آب رخ کو هر فنم خطاب
پر نور خاره صبحم لقب
دوست نمایان عداوت شفا
صاف ترا آینه بودم که گفت
در خور تمکین نیم ای اهل دل
مرد میان نستم ای دوستان
سروین غنچه عستم
آب رخ و انشم ای اهل فضل
چون بکند از من ز حجاب ای جان
کرم نبردتم بصفت کردمان

از نفس کرم حارم کشید
ببخیر از در دست کرم کشید
چو هر آینه حارم کشید
شانه از لطف شب تا کرم کشید
چند بن مویس جو حارم کشید
تغ صفت کینه شمارم کشید
رخته بنا مویس و حارم کشید
دست فغانان بکنارم کشید
خوار تر از بویه حارم کشید
کو هر انصاف شمارم کشید
شبنم کلنای حارم کشید
زیب تن از بوشن حارم کشید

مان صفت افلاک بر لب بر ما
بهر کینه که طالب صفت
خطبه اثنا عشر از آب چشم

کر بر می شست حارم کشید
تجلی در دست و چهارم کشید
زیب سر لوح هزارم کشید

در شرح انده اسرار ایضا
ایضا
ایضا

سحر که بر مرده آفرودستم چراغ نگاه
بیای که در دوس عاصفت مشک مشه
بیاد وصل تو کبر فضل کریم بشایم
دل بست بی تو مرا از نواد دوست
رحمتش تان کنک پستی لبست مردم
به این جگرم ریز تا بکی داری
تو نمخواب و من این هر قسم مرده است
از شرم بی اثری خستگان ناز ترا

به دست شعله شستم کلاه کوزه آه
نقاب دیده بستم ز گاه کا و نگاه
بجای که از مرده ام کج کج در شاه
طراز و همه برود در شب آه
تر لود از بکرم زحمای مردم گاه
نهال قامت مرگان با غنچه
چمن چمن گل صرست کرم کرم نگاه
خوی تمامی اعصاب از و کج ز جفا

بیجا که در غم بوده در بخش باریست
 زبیر که بگر آلود زاده از چشم
 بخت خوارم اگر شاه چرخال ترا
 بی جادوق رسد طبع شوخ بخت
 غمت بسوق خوارم کی ز بگردل
 ز رنگ بی منتان یکیش نفرس سلا
 ز فیض درون آه غمت آلودم
 چنان بود از غم که بود ام در طوبت یافت
 نموش تا ز بیم شوخ مصلی بوشه

چنین بخت مرا خاک و ب هر درگاه
 زمانه ساخت که روی زمانه با دیده

بخشیدای اغ و دم پهرت

تمام شرم نگاه تمام سر
 زو امن مژده ام جل پرش ز کمان
 ز داغ زاردان تک بر جگر
 زبیر لاله تیر است در زمین چاه
 چنانکه که فشار و کسی بگرگان
 زلف پر یکت مشبه ز بونکا
 بکینه زار فلک سپر کرد مهر گیاه
 که تا فلک ز بیم آهینه بوشه
 که تا بگر شود ز زینت افتاد

گل کی شاه پنجم زنده بطرف کلان

را که زبیر تن بر تله میفکانت
 سپهر یافت که بی که شرف داشت طبع
 ازان بود زده و سوس نام آورد و بیست
 بسوی کشور دل کز داغ در و در غنا
 زمان زمان کیم کاره ان جرت
 سیاه مانند شام بر ان امید و جنت
 زبیر کی زبیری بود منت به هم
 شبرم بر ذوق صبح وصال کاذب بود
 جهان خاتمه پریشانی و ز کار ندید
 کرده زگو شایره ی حالت نکشود
 مینای دیده دانش صافی عقل
 همان که سلسله شاهان است

بیر بوکت از خاک روی درگاه

جو بیست و نکت شایم با بطن سواد
 بیست شش همه بد یار و دم نزار در راه
 تخت قاصد شرط را نه در راه
 نیکند بن کس که در پیش نگاه
 نشان هر که کنشهای مژگان
 بنوده از اثر جلوه های غمت سیاه
 نکرده شاه خورشید را ز خواب آگاه
 ازان پیش رخ بود برود آه سیاه
 بیم خلاصت بکنه زنده خاطر آه
 که سیاه زین پیش شایع شین
 فروغ نامیده این علی سبب است
 غیر بوکت از خاک روی درگاه

بیر بوکت از خاک روی درگاه

همان گفت کنان آستان او رو
 همان که یوسف بشین بر تو آید
 به خان شود که برین نیل بر کعبه کند
 سیاه نامه سیری که باله تسلیم
 فرشته چو کند از جبرین غلش
 هوا ز فیضش اگر بهره در سودر چید
 زمین قهرشش که پر شر شود شاه
 ز فیض مقدم او خاک آنقدر باله
 جو عدل او کند امداد حساب زبان
 کونکه خبش برومی شاه دعوشش
 سیاه مار قلم برانامش سپید
 شهاب منم که ز شادابی سخن دارم

مقدسان فلک با جباه کرد جب
 بسینه که تپس کی کسینه چاه
 بدست شعش فوارهای نور آراه
 برد بد که عفو نشن ز روی عجز
 هراشون که باشد در و حرو کینه
 که لاله جوشش زنده شخرا طرف کلان
 که خون شعله فروریزد از عروق سیاه
 که خاکبان ته عرش بکنند دو تاه
 که پوستین زرق شیر بر کند رو باه
 اشارت معظیوم نامهای سیاه
 اگر فرشته نویسد بغیر حرف کنی
 طبیعتی که کل آرد برون تشنگانه

ای که دعوی تجیب با نیم جوش آید
 خوش طالب ازین نعمتها فاخرس
 همیشه تا بنودت شکنان بادیه را
 مرا که نشن لب خاک بوس در کام

ز طبع و ناطقه آرم دود پذیر گواه
 تیرا برد دست عابر در حرم اله
 زبان بل مترنم بغیر حرف سیاه
 همیشه در زبان خاک که شاه

در بندج غل
 ایضا
 جهانب پادشاه

آینه برق نفس چون کیمیه
 دود نفس شعله جو خاشاک بسوزد
 کافی بودم شاه ضعف که زین
 جری پای نفس چون زخم سلسله کز
 این درد گرانمایه نهان دل تنگم
 از چاک گریبان آتش بدم پر
 با غیبت محبت که بدل تعبیه دارد

در خم رس کردن بکنم آرام پر کاه
 آینه شش این برق سپینا دیکه
 توان صبر کفند ز شیشه کاه
 تعالف آه شوم کرشمه ای
 چون خیمه کوه نیست بزر پر کاه
 او ای حسنون باه ازین ز کوه
 هر برک کل خاصیت مهر کجایه

چون سینه در با حکرم محشر خاکت
از شغل نسیم فرصت خارین بر
یارب چه شد آن طبع که از روی نزا
اکنون اکرم جای حکم نشتر الماس
از خرج شکایت کلمه زانکه زبوت
راز کله مندی کنم از بخت خود اظها
دارم دلی از مالش سرخپه ایام
هر شب سوی غمت نامم از دوشن خون
صد کنت فزونت دل غرقه تو غم
سدهی فلک از شش هم بسته زلال
مغان مثل شش در من مهر غمت
من دم نرغم لیک بر اول انعام

هر چاکلی از جانب غمها یور
عاشاکه با هی شکم ظرف کلا
بر کل نهادی مژه ام پای شکا
در پهرین افتد ندیم رحمت آ
از بجم می سنگ بر ایگاه زده ای
کز بخت تو نیم چرخن حال سبای
از آس زح افتاده چو مژده یکای
اندوه صغی غم حشری غصه سپای
هر لحظه از ان در سکن طره آس
زانسانکه نمائندست مرارانه شکای
که هر غم شش در نبرد پرون رای
هر پست بود زین غزل تازه کوا

نیم یا پنجه بی حسرم و کهای
چو پای و کی کلخن بر حسرت و درد
خرد و دلم منتفی نیست که با او
دل بر مژه دارم چه عجب کردم فاش
چون کردیم بخت که مرا بر دل نی تا
بر گوش فلک ناله دارم رسد از
ای مگر سوز دل و آتش بدم
طالب چه زبوت زبان کله بر
از حادثه آخر چه برای تو که دار

بختم سر پای زده افکنند چکای
می بی غلطم دوزخ دی او کهای
کاهی کله سر کنم از بخت سبای
هر دانه اشکی کوا فاش
هر دم رسد از غیب غم حوصله کای
مانند طینتی مکی از بن چکای
یکره غلط جانبا این خسته شکای
بس ختم غزل کن به ناسخی شکای
چون ساق اقبال شن شاه پنا

آن شاه جهانگیر که در گلشن بختش
هر سبزه که روید بود اقبال یکای

هر سبزه خورشیدی و هر ناله یکای
هر پنجه زند با بد دینیر ایش

بادی نوزد از گت جوشش بران باد
خورشید و سدر دست زد و فرق
امضاف کو اوست که از نسل سلطان
او صاحب آن نشاء فیضت
کر نیم اش رت بود از ابروی لش
از دانه گوهر شودش خوش کرانیا
کردون که سر اپای منشدین بیست
خورشید که کوی کل دستار سپهر
تیغش سر بر خواجه رباید ز تن آساق
بخیه قضا بود و میزانشن برابر
باسوز جگر نفس اندیشه تیغش
جون قبضه بکت جانب میدان کند

امید بهر کام نمیدرسد سر
شایسته آن سر کف آید کلا
منشبه جواد شای برسد با
پر خشم خورشید کشاید برنگ
با صد سپهر برق شود چهره یکجا
بر مرزعه کافه از ان چشم نگاه
کم دیده جو خاک در او نامید
در دیده ریش و داز نفس یکجا
ز انسا که رباید ز سر در کلا
یک جلا از دو طرف خضم سپاه
در سینه اعدا کند دشته
کز ناوک پران سگند قلب سپاه

آهوی پچانش بر یوزه مژگان
خو خنجر از نشس سر بر که دیت
غیر از علم تیغ بدستش کشیدت
از بیم بی گاه رباز نک سناش
بر قدرت شمشیر زبانش بن خضم
دشمن دم خنجر الماس گذارش
هر کام که کرد ز کران بری ادا
یکر دیده دست از ده و خنجر خنجر
کوکم کجین خلعت رایش زن خنجر
بر فرق سها کس نهد افش خورشید
شاه قوی امروز که بزوات تو هم
بشمیر تو چون شمشیر شکاری دم بچا

هر داغ دل دشمن جوشم سپاه
یک شعله بر وقتیه آشوب سپاه
گر خشمه جوان بد مد زهر کجا
کایند سر اپای عدو چون پرگاه
هر سوی خون گشته خنجر کوا
جون بهر نیت که از ابروی
افد ز نشان قدم خویشن بچا
جون مست غنچه بزنگه در
کاین جله ز بید چنن قد و دما
کاین بزود و خوارین جنس کلا
جون هر زدن یکش وقت سپاه
بر میمنه کانی ده بر سر سپاه

چشم تو بر آنم که جو کلکون شود چشم
تمامه فلک سیر بهر شاکه از نمانه
هر گوشه افضل است مگر استوداد

خون ز درک لاس کشاید
سنانه بسر رشک طرف کلاه
پر جریغ نمود ار کله کوش

در صبح ز آب گریخته
بیشتر از عاری ترکان

ز می زلف تو ناموس کفر از زان
جدا رفتی که میمان کج صومعه را
بشده کنتم روی کز طبا بجز زنگ
تفسیرین دل من چون گنجی در
ساقی از نظرم کز جو نطیب
بخت و جویتو کز ایم پای دیده
نشان کجبه گویت کز کز جویتو
مغیبه زلف ترا بسز زنگ

بسته از کنت صیت نامسکانه
بکج کجست کجی حکم با صومعه
زخم جبهه ناسوس و جویتو
همای قد پس ام آور می
درون چشم منت جلویاست پنا
من و نخر و پریشان و بیایا
که نخر سیره داین و پای میر
ففس نمونه افی بود و پرسی

تیرگی دلی ز تم از بکنه حبه
بغیر ریایه زلف تو و مانع مرا
بموج غیر کنارم ز پاره های بکر
مکونه از غره سید این خون اکبریم
هر درشته گشتم با او امن آه
زبان طویل طولی بکجه کز بستم
دلم ز مطلع اول بته سگبنت
جاش اول غم چشم افکاره پشانی
سرم خراب تو دست از خاکش کورا
جاده اول است و قلبی رو به مطلع
ز غم به بست و عشق تو لذتیت مرا
ز با کسنگی روی بخت خود شادم

ز آتین تو چمنش فزون به پشانی
قناره شسته ز آب و گل پریشانی
بزار کشتی از صفت جلد طوفانی
که کاوشی بدل از غمزه بیت پشانی
حرکت شدم از می خدا خوانی
سینه دلم کز دم پروروش گمانی
بگشتم ساروش انیک مطلع پشانی
بکن قاعده نماز این سینه
جوانی اول بستم فرا مشی انت
مسرت کز دست صد صلای بود و روانی
که تشنه را بنود از زلال جو پشانی
که چمن زلف تو میر قندم پشانی

غنیمت کزان قوم نیستم که گزند
کمی بسوگرازد دست غم جوئی تابان
همان نفس گنم از ما کرزه دندان
فضای حوصله ام دارد انقدر ^{میتداند}
بلی جراب بود دستگاه حوصله ام
کدام ساغر پیمانہ عنایت دوست

چین صیقلی از یاد در دست
زبان زهر شکایت نغم ز ^{بستان}
پنی کزیدن طرف لب پشیمان
که غم بجام تبارد سمند جولا ^{بستان}
که جرعه نوش همان ساغوم که مید ^{بستان}
که با دبر لب ارباب فیض از ^{بستان}

چراغ انجمن هر میرزا عاری
کز دست روشن این هفت کاخ طلکانی

ز عکس با بجه رایت جلالت است
دم شرح ابرکت سخاش نهند
بخار تو سن او چون ه شرف سرد
قدح بدور لبش زهر نوشند

چین آینه رویان چو ^{بستان}
جابت بر سر دریا کلا ^{بستان}
بگرد او ز سپهره سلیمان ^{بستان}
زدست خضر دهن بر زلال ^{بستان}

صدف به کفش بگرید و کند
بصورت رخ خورشید صفا دیدم
کمی که بپوش کسرفشان کرد
دمی که تو سن غریش سبک ^{بستان}
جو در بود از رنگ خوان ^{بستان}
بهد او کله مندی ^{بستان}
دو مطلع جو دو خورشید ^{بستان}
بطلع سوش می کنم ^{بستان}
جو در کعبه وصلت کنم ^{بستان}
جه ^{بستان}
فلک بعینک خورشید ^{بستان}
نودیده پوشی با صد ^{بستان}

بقول نطفه ز صلب سحاب ^{بستان}
که مینوشت عطار د بخط ^{بستان}
سپهر کوید شکر فراخ ^{بستان}
زمین عروق کند از شرم ^{بستان}
بلوغت بگره شش ^{بستان}
بغیر خف که نالند ^{بستان}
بیک توجه خاطر ز فیض ^{بستان}
که در نیافت کتایش ^{بستان}
فقدنهای ز پایم ^{بستان}
همان خلق جو سپه ^{بستان}
سراز کتاب این ^{بستان}
خط چین ملایک ^{بستان}

زکک طبع تو ریزد به پرینان خیال
زهی بعقل کشای ضمیر و نظر
ز شکل کاکشان داده پیک فطرت را
در آن مقام که گسترده خوان فیض
عذار جدی محل داده چرخ را هر که
من سپهره کواکب قول تو ایم
اگر سلیمان فیض ابر نیسان بود
دمی امان می گزید بدیده خصم
کل همیشه بهاریت دولت که
ز آبتغ تو در گلستان سینه صم
کیاه عمر حسودت سست بنیاد
اگر عدوی تو لب تر کند بچشم خضر

همان قسم که ترا در عالم
کره کشاده ز کار زمانه آید
بگفت عنان یکی سبزه شکفت
بمردم زده اول صلاهای جهان
بسوی فرض منش دیده تیز زده
بیا بکن بخشه ادعوی سلیمان
تو خود بغیض دو بالای ابر نیسان
سفینه نمنی در سرب طوفان
بصد زبان کمنه او را زده
بدان شعله و ده لاله های جهان
جو بر کفاره جو سبزه ز پستان
دامن زهر شیوید ز لال حیوان

وگر که بدل اندیشه گز سفینه
بسم آره پشت نمک جلوت کنه
بسجین کعبه کویتو شاهان پشت
بخرتم که قسم سودگان حجاز
چرا بسوی جانب تو راه نمی سپرند
میان کعبه و ذات تو قرن و هزار
بحال دم زدن نیت و روزه میگفتم
زبان ملک تو منقار طوطی خورد
پنهنی سکر نطق تو سرب خلبند
نثار غلغلی سمنه تو ننگه است زنا
بکنه جوهر ذات تو چون رسم بهشت
نه عهد لب به شستم بگو چگونه گفتم

بروی بحر خوش کند باستان
بچشم و ابرو شش موهامی عمان
تمام آهوی چشم آورند قربان
براه کعبه جرم اند در قدم دان
که شخص کعبه تو شی مل هزار چیده آید
تو چارار کان کعبه چارارگان
صریح بانو که چشم و چراغ دور آید
از ان باشد بی شغل شکران
ز کلفشانی خود بلبان ایرانی
کمر عرق بود و رشته چمن پستانی
هنوز طفل صفت عقل من جوانی
بچار باغ مدیحت هزار داستان

بود برشته و وصف تو کم بها که
کل قبول تو که چشم از بهار سخن
کلاه گوشه با ستادی خردم
ز سی شکفته بهاری که جلین رویه
ز شمع رای تو بر پرچمن که عکس افتاد
تبار که انده از اندیشه فلک سیر
پای فکرت در لاله توان صد بار
ز شاهان خیال تو آب زنگ برد
بخاک پای ضمیرت سر نیامد
ز رنگ بیل شیرین خای کعبه است
بشاخار سخن طویان گنبد
معرضی که زبان تو تنخ نطقش

شاع زان سبب زار ماه که
بمقل کل کم از ناز دامن افتاد
کرم تو روزی شاکر دین
بخشم بیل و کل تو تیسای میر
در جو اینه شد داغ لاله نور
که دوست اول سبب ارکان و مناسبت
بلا مکان شدن آمدن با سبب
عروس خال مشاطه اصفا
کلاه گوشه مسند شیرین
که دست خاموشی و هزار دست
بگوشانی در ضمیرت شکر افشا
قلم بر عرشه فتنه در بنان جلال

زبان خانه فولاد را کند بسروح
نور دیا لبه از ان طبعی ز مردم فام
جواب خورشید جابه در حجاب نیام
میان خضردی این پایه استیلا
کیت بنزد آیه عجب که کلام
جوشم حرم حیان بچو پرده لید کلام
بوصف دست این گل پی بریده شود
تبار که انده از ان شب ستاره خام
جبل خاک یکی شلایست باد حیا
بلی رصیده غزالیت بچو زین
هو ابر عرشه در ایامش بر انگیز
مع و تابت در افند ز رشک سبیل

19
همیشه تنخ زبان آوردت ز بر
که طعنها زده بر عقرب سگمانی
جوشم بنز قیاد بر باس عریانی
همیشه خون فزود و خضرات حوا
کیش مندی خانی که بی خانی
جواز عشق تمام آن روی عریانی
بزیر بران بنام کیت جولانی
که در حقیقت صحبت با سبب
بزدنی که بی کشتی است طمانی
بسی دنده تر از قطرای در گمانی
زمین طرز در افند که شن سورا
جوست جلوه کند در فضا کل ان

بود بپس فزونیستین عقیق
ترا رسد که چنین خوش بر فلک باشد
خود پایا آشتی خاطر می بگفت
بغیر هرین بوست آدم ز خیال
ولی چه سود اگر شگفتی طبع او اس
مشقت سفر و بیخ راه داشت
عقل خاطر اندوه نامقام آید
خدای ای اندوه من چه کانه برین
دین سوز که نصیبم باد بگریز
غم زمانه بیکسو بدست خار
تمام راه به ستور بخیاں بگما
ترا حلاطی با بران بر شکالی را

که در باو زدن کمال است
ترا نزد که چنین به بر بفرست
که در شایسته بسوزم فزونی
عروس مع ترا خنده اگر چه
کشیه بسند او ششم با او
بست نطق مراد است که از
تمام رسن خود بسوزم
بجاکشیده ام از عادات
بگونه که زینم بوده است
نه از موقوفه زلفت جانم
در آب دیده ز خودم شستم
زمن پس کس که زینم بود

زاکر و باغیان گلشن لاله
بهرم نشان عشق و رقی شدیم چو
بچه ایده بساط ترسب شعری
بجنت ایست بیدان سلامم از
زنگ نشان نزد یک شده به آن
دان مضیق طالع چهارم
زده منق ای جان شاه نه زنت
که کما آدم از تو چشم آدم
مطلب بیدیم مرمت کنی که مرا
جاس که کر شستم طاریان
همین عطیه ترس از دولت تو ام کرد
بجهد مع صلح عادت بان گما

رفیق بودم تا بر نامی بباری
نه از سر شکم نپدا کجی ستمانی
نه شبم ز کشتی کشت طوفانی
چهار ماه در آن قلمرو داشت زنده
به دل شود لقب آدمی بستان
بسان مهره بشده تمام بر
غلام صفت از آن شده رم با پای
که روی تربیت از بخت من کرد
تغی به طاعت و نه گمان
بلیست فرقی از فرزندانی
کن کینه خطاب طار و شبانی
عزیز از کن برون بزم شبانی

همیشه تا صدف چارگان برنده
بزیر سایه بال همسای چتر تو باد
بساط بوس تو بادا جبین شیر دلان
ز شمع رای تو رشک چرخ گردون باد

بصا جان دل از حادثات دور
پناه خلق چه ایراقی و چه تورانی
چه اسپاه عراقی و چه حاکمان
فروغ انجمن دو دمان ترخان

ایضا له بدو

جو گل کتیب بر بستر خار دارم
دل آزرده ام و از پی همزبان
سری دارم از بار سودا تو انگر
کریه بر کره ابروی دارم از غم
کزیز دامن آب آینه کوی
ز گل کی گشتم ناز چون عنید لپان
هم از نسبت صورت دل بیچکان

نگاهی ز حسرت کرا بنا ر دارم
دل آزرده چند در کار دارم
بدین سپهر چه پروای ستار دارم
خطا شد چه ابرو دم ما دارم
که خاصیت کرد و زنگار دارم
که سامان گلشن بمقتار دارم
بی غرق خون مجوسو فار دارم

م از خنده زخمهای سنان
همه شب کیفیت با ده غم
در اندم که گل ریزش خسته دارد
شب از پهلوی ناله طنبور سا
بچی کاوشش دل بر گشت مرگان
نخارم جوی رحمت و کر کاوی
سری نیت با گل کل سحر الیک
هم از گریه گرم در چشم حسرت
چه شود اگر کم کشور آرزو را
هر فوجی چون شوم زخم تیر و سنا
چه سامانین بر که در هفت کشور
بگل نامریس کردم و شادم اکنون

خزاین دیده صد چشم بیدارم
سرمست و مرگان شیارم
من آنمیزشش گریه زار دارم
همه گوشش دل بر لب تار دارم
ز فولاد ناخن جو پر کار دارم
غم دور در خردار خردار دارم
دل آویزه زلف زینار دارم
رک نور استن نار دارم
که غم قسم بار و اندوه سر بار دارم
که از شتر عنسره آزار دارم
نه قیمت نه رونق نه مقدار دارم
که قرب جوار می گلزار دارم

همان پرده‌ها انفسه که ششم
 در آنش کلشن زین بی‌سنگ
 دماغم اینست تا شکر گویم
 شب در روز در شغل خواب بریز
 بر کان چشم خودم رحم ناید
 نه از گریه آسایم دیه زانفان
 جوان نخل کش میوه شاد نبود
 بدو نیک یک جلون دار و چشم
 مسلمان نیم نیستم ز اهل میان
 یکی عارفم ناز پرورد مشرب
 اگر عشق کفر است ازین کرامت
 یکی عود کج گفتی بد سر و دم

که امسال هم حسرت پار دارم
 ز کل دارم آن ذوق کز خار دارم
 که در پهلوی خار عطا دارم
 سرتغ ترکان شکر بار دارم
 دل بسند دان جگر خوار دارم
 دل دیده را بر سر کار دارم
 همه بارم و تهمت بار دارم
 نه بر رخ نازش بر عار دارم
 اگر چه خصمی کفبار دارم
 که از قید هر نه سب انکار دارم
 و اگر کفر نیست اقرار دارم
 که از رشته ناله او تار دارم

یکی بگر

یکی بلبلنی پروبال شوقم
 بر کلام دست زین سیت زانزد
 درین حث آبادنی روی مانین
 ز چارگی برد تنگ چشمان
 ندانم چرا با رب اینان خوام

که خرومی از طوف کلزار دارم
 جگر گوشه بر نوک منقار دارم
 نه سامان یک کلام رفتار دارم
 قدم آهین منجوسمار دارم
 جو لطف خداوند معمار دارم

وصف آرامی تغ و سلم خان غار
 که لب در شائش کس بر بار دارم

بلند آفانی که دور از رکاش
 بخندارست نانش ز اینک دادم
 دلی بنی رخ او پس از او از خنجر
 بخشم غله که جدا ز دستش
 هم از کلک او در نظر عقده پرد

برخ گو کب اشک ستبار دارم
 سر استین بشک کلزار دارم
 سردوز او در خوردار دارم
 ز پا قدرت کندن خار دارم
 هم از لطف او در شهوار دارم

مبادا سرم که بهب شناسش
ز بیات او تا که چیده گوشم
تحت اثری از تمنای قدرش
بهار بهبستم که بر باغ طبعش
سحاب کریم که در ملک جودش

سرخانه یک خط بیکار دارم
زیاقوت اشعار خود عار دارم
قدم بر هر چرخ تو دارم
نکاهی حسرت کرانبار دارم
بمعزولی خویش اقرار دارم

ایضا به

جو صبح عید قربان جلوه کافورسان پوشد
ز عکس قرین کاشته گمان دست در میدان
در آید روح اسمعیل تن که سخته از آن

زمین خون قربانی شفق کورینان پوشد
هو ابون کبر دشمن لباس کشته گمان پوشد
که خونین جان از دست سیاحتی ان پوشد

فتح پیمای بزم فتح و نصرت میرزا غازی

که تیغش جان عید می خون شمشیران پوشد

فلک چون برش در خنده روحی محرم

زمین چون مندرش در طبع چشم آسمان

پنهان شد بگر قدرش لباس رسمی کردن
بر پیشانی او خورشید برقع شود زانرو
عزالله این زکات است تا قند ناله
جواب که نطقش صفا بیان دعوی را
بعینه نخل طوری در لباس نور حق منی

ز غنچه انبوی دیو که گلشن بی شکل
دل دشمن بزک نافه در تن جوش خون
تند که بلبلش آینه کل شپش بود
جود غنچه ای که سر بر زنده تیغش

بمیدانی که در خشن طبع زد چرخ چو کمان
ز سم روی می در تیغ او در بنیه است
که چنان عار آنکه آینه این ملک زبید

و که پوشد حریر عزت و پیمای شان پوشد
که عیب جبهه آینه را آینه دان پوشد
که در صحن مشی کسوت قربانان پوشد
بزرگوار خموشی جوهر تیغ زبان پوشد
جو سرو جاده زرشیم سیم سیار پریان پوشد

اگر بر یا من افتد لباس ان خوان پوشد
کنج ابر چشمش چون تو نگیس بر گمان پوشد
جو کل دوزی قبا بر پیکر سرور و ان پوشد
پرنده بر خوانی قهر و ان قهر و ان پوشد

ز نقش بو نیل یاد پایش نشان پوشد
لباس رعشه چون شیر علم شیر زبان پوشد
جو طالب خلعت خاص نفس در آسمان پوشد

دعای حکیم بان ل برقان شسته
آسی غل برای سعادت جامعه حیدر

ولی از دم که صبح از نور در طلیان
بران شایخ کل ز پهای عمر جاوان

ایضا

آنی کنی تو زین مژه ترف حکیم
کلهای آتشین به از آب دیده ام
بود قاری از بکر کم کر کنه بخار
اجزای نایاب شده از شرم خام دوست
در پس طره تو ز دل های بیدان
زین قطره های گرم که بشما می باشد
تاباه ادش ز مالین بستم
سنگت که ز طغی تو غم زمانه را
پهار اشتیاق ترا از لافش

جون برک کل کجوت آذره حکیم
کر قطره پهل سمندر زود حکیم
خونابه از بنگد بهر فرد حکیم
سنگت که ز بال کبوتر حکیم
جون سنگت از خون معطر زود حکیم
در پای نام از مژه ترف حکیم
کر بیشتر خون بند زود حکیم
صاف هلال ز دم خسرو زود حکیم
اجزای کشته ز برتر زود حکیم

بر غالی سر شک تو دم با برم جبال
در روزگارین تو فساد منزه را
در گریه از شتر و نه جبال دیده را
از آفتاب طاقه کردیده کاسم
از کاه و کاه پیش فنام بخت غنا
بر نای های کریم در سران دوست
از بر کاتین کسرم کمال
مرغابان هر جا که به تیغ موج
الوان محرم بکر پان کوشم
خونابه خون چکه کنین از دل کباب
فش در شرح آمده خون دلم مباب
بوی هر خازنی که آب فرج

بر هم زخم چکیده آذره حکیم
خون فرشته از سر شتر زود حکیم
شب تاب کوه از مژه ترف حکیم
زین تیره ابر قطره منور زود حکیم
دل خون شود ز دست سحر زود حکیم
خون زخم از دل کاف زود حکیم
آب نم کجوت آذره حکیم
بسمل کنند خون سمندر زود حکیم
هر قطره خون بگونه دیگر زود حکیم
از چشم هر دم کنین زود حکیم
رشی از ان به من داور زود حکیم
جون شمشیر سبز خسرو زود حکیم

گر بادد امرغ غصبتش بر چهره زرد
کسوت هلاکلی کند از آب خجرباش
زان کلک در چکیدن معنی همان
طوطی جو مور پاسبم بر چاشنی نهند
جون شبنم کل از حرکات انامش
دندان چک آب شد از بیم آوردن
از شوق زخم فربه خیش بصد گاه
هفت اختر از مهین تو هفت خون
در خدمت ضمیر تو فوی قطره های تو
گر استخوان تنغ فشاری بد تو
بر قیست آب تنغ تو بر مرغی ما
از گرمی بخایتو چندان سکفت

زهر از جین برک کل تر فرو چکد
گر قطره چشمه کوثر فرو چکد
کز صلب ایر لطفه کوثر فرو چکد
کز لطف او که اخته شکر فرو چکد
آب کوز کلک معبر فرو چکد
کز پنجه و دمان بعضی فرو چکد
آب از دمان موسی لاغ فرو چکد
از چشم نه پهره و زرد چکد
خورشید را ز چهره انور فرو چکد
در بزم عیش ادمی با خود چکد
رشی ازین بحاب مقطر فرو چکد
کر سکه چون عرق ندرخ نه فرو چکد

تغنت لذید قطره آبیست نرم لکن
آب کبر فیض رفته های کلک تو
در ذکر ای تو زنده از غوطه آفتاب
یما بسان آتش تنغ تو خضم را
از باد گرم حله او در سپاه خضم
هر چو است قدرت او را که بر ضرب
خورشید آب کشته ز تشویر را تو
از بیم او قطره شبنم ز شاخ کل
در طعمه را بمو که در آتش نبرد
بزد ز جید های زره قطره های زهر
بگریم از زبان تو شهر یار
با انقضای قدر تو از دیده سحاب

این قطره اشک کام دل اندر فرو چکد
مرغان با بر را از پر فرو چکد
جون قطره از مساشس اختر فرو چکد
از فرق هر که اخته مغفله فرو چکد
جوهر ز تنغ و گوهر از افسر فرو چکد
گوهر فشارد آب ز گوهر فرو چکد
از چشم خویشین جو عبیب کز فرو چکد
ناخن پنجه های غضنفر فرو چکد
آتم که آب تنغ تو بر سر فرو چکد
جون آب کز لباس شنادر فرو چکد
آب از دمان به غبت شوهر فرو چکد
رود در شب قطره عبیب کز فرو چکد

نوشتمی و کرد مجلس و جانان شوم
امام من بشا که بود منکرش
خطب دفت منبر شاهین ماد مغیر

بغیر از ساقی کو شرنخو اسه ماه پها
مسلمانی یهودی کافری کبری تها
که بر منشو ایمان بچو منس تها

کل سنج کلستان شهادت حیدر مفسد
که در فردوس نبود مثل رویش و در دهم آیه

امیر محل کز پیش نانش نیاید
ز دامن کز خاک کوش در حوار
کعبنی استیش در خار سایل افغانه
سز آن روضه پر نور کز دم کز دونه
صدف اذل جاپزم چاک شرم ما چون
چمن کز مرقدش دیده مرقعیه دارم
بگردون روح مریم دامن انجاس او کرد

درون چون از بونوبی شور می افغانه
قشانه بیضهای نور هر یک کسک افغانه
چو اهره شاه هر خسته چون خد بزنا
شود بینا اگر پوشش سید بر موز افغانه
بدرج سینله دریای مهرش افغانه
بود هر کز دشت شمر طراف کوی افغانه
پنی اچیا اگر با پد سیجار افغانه

مکه رالاف بختی ما باشد جان کز فعل
نیم مرقدش در سدا کز زلف ابوید
بران کور منور چشم کوری کز دوا
در آوا دی شوقش در هر پای کسک
برابر کز نادر کز نظر تریج هم ندید
نایم حلیه ن پای ل از خان در دم
بیداده جان دهرنی من بعد هم
دل سده معایت بس شکل افغانه
ببین حال المین کانی بود خلق د عالم را
بخزند اگر ان کشور مهرش نمید کم
کف پاک بود نماز کز از بر ک کل جنت
بایسغ زهر آلود او باز دل دشمن

دم از خویشی زند با در دیا کسک افغانه
زکامی رارسد بر مغر غر است افغانه
چکد خون شش خود کوجه باشد جان افغانه
هزاران خار در هر خاری شیرینی جوح افغانه
زجت صد کل از راه بخت فاشال افغانه
ادب نکند آدم کان خار برابر سر هم افغانه
ریاض ملک با خون الفتا شش کل افغانه
زبان تیغ او آسان کشاید هر معاف افغانه
بذات او تو لای فیض او تبر افغانه
که نفر دشمن در بازار او دینی بر نیاف افغانه
حالت این کز از خار راه او یابد افغانه
همان عشقی که باز دمو را شهید افغانه

زهی سرالهی که کلش کیفیت دست
 غلامان ترا که غلام با وانی الله
 اشارت کوزه کرد آید که افشاند
 برل صنغری خصمی تا کی به خواهر جو
 دلم ده دل با شیشه قدرت در صفا
 ترا دارم جهان خصم شوقان کوشمن
 جواز همت پرده پر کشم ز فرم کرد
 ز کاد سکیه ارجم کن از نجه عجزم
 یکی شمع فرو مرده ز باد دامن
 کیم کز رشته جان باقم آنکه در بر ارم
 دل ز غم که ای خاکی کانه آن
 دلم ده دل با داد توجه تا برو ارم

نزد بر سر کل تحقیق فغم هر سینه
 بران بندگی پیشانیم رازیب محاسن
 اگر صحن حیات را بود در کار سنا
 بر تیغ خصمی نشان اشک جوی سنا
 ز خون شمنان جری کنم هر سوی سنا
 چه پروا هر که را باشد به عالم چو تو سنا
 اگر شمشیر زیر آلوده بار دین سنا
 کشش دامن در حشر خلدم جزو کما
 سیح از دم پاک دارم خرم حیا
 عزارت را یکی هند و قیاس سنا
 کما از دود افشرد سنا
 کلیم جویش پاک از چنین کوزار دیا

بکن دارم کی حکم شامت از شیه شرب
 نامم آنده وی پیش مطلب با وانی الله
 ز نامم راه و بت بخش تا در شان اولاد
 در بزم ساز در تحریر رفت منقبت زان
 طلب در راه شرح کن هر سوی سنا

ز دین تو این پروانه می تو ایام صفا
 خزان دولت که در من تو یوم شو غدا
 بنظم و شرم دم سر کنم شب نشانی
 که نبود خلد ام در خواب هم می لاط
 که نبود در جهان چهاره سعی بی سنا

در طلق پس که ایضا

در طلق پس که ایضا

باسن ریاضت میر میکنم
 در دیوانگان ز دور سبک
 بکرامت بر خوان شکر گویش
 ز دیوم ولی دیو طبع سکار
 ز این کس که در کس

سکیم ابره پست است میکنم
 ز کوی طبیعت پدیر میکنم
 قناعت برین حاضر میکنم
 جو کوی مکن بیشتر میکنم
 ز این کس که در کس

زین میرم جوا طغان میشس

تجربت عسر شرر میکنم

بکف دارم

در دوطع در دستم و سیله
کف عم سبیلی نوزتت
فکله که از دست خویشت
ز می میکنند اهل سینه زرد ماغ
یکی فصل شوخ جوهر کان خویش
پنی فحلت لاله در صحن مانغ
براست یکی دیده حسرم
تو چون تیر ترکان کاشای میزند
بدل می شوم همچو کشتی سوار
کنافت زگرک سپنج را
کسی گرم در طاعت عشق نیست
ز غیرت جو روید بد وصل یار

ز پهلوی ال خذ و حب میکنم
که چون سگه در کاره میکنم
منش هر زمان داور میکنم
من خشک لب دیده میکنم
که بازی بخون جگر میکنم
جگر بر سر نشسته میکنم
که از سر ز خاک لب میکنم
سویدای دل در اسپه میکنم
هزین است در باک میکنم
همین تیر آسب که میکنم
مهم در جهان کبر میکنم
نه کس را نه خود را فیه میکنم

و فادرم و فادرم آزار و صبر
ما کس نمی گویش باید ز غیب
برین خنده روی سالیست
ستم که نیم در نه کوهین را
ادرسیم خود را بیت
که چیده ام از گلستان کفر
هوای مرا در سر از سر است
بیشتر نیست لطفی از ان
ظلم در وطن می غریب گرفت
و طوطی بیال موس پزنا
سای نمی رسد آن غنچه و
جان پاک لبم که در صحنه

بقتضیل عرض من میکنم
ستم بر قضا و قدر میکنم
که پر خاشاکی شیشه بر میکنم
بیک ناله زیر در بر میکنم
ازین جلوه سپهر و ن میکنم
که ز تار زریب جگر میکنم
که چونند با شیشه جگر میکنم
نماش روی خط میکنم
بهامی بذوق حس میکنم
ز لعلت شکار شکر میکنم
درین چار و چون ن میکنم
سرا از خواندیش بر میکنم

صرف دار در قهر و پای مسکر
 دم تا فیکر از بوی خوش
 من آن رخ زاره ی صبرم بنام
 شادخوش پیاوستم ولی
 بکینست است تا جود
 جز لاله غایب بدم کار
 جو دلگ بیکرم از روزگار
 چون طایلم روی در بطنی است
 یکدیگریم دل با نیت رده

اصفی تاب کربکنم
 چون زهرین غار پسته بکنم
 که در ای طعم نکو بکنم
 مریض در سن زخم بکنم
 که آن بوی نازک در بکنم
 در می کنم کار کربکنم
 کفای بدهی بکنم
 که این ناله است در بکنم
 بین دستان مضم بکنم

| | | |
|-------------------------|-----------------------|---------------------|
| در مع غراب | ایستاد | فرمانم کف نشود |
| این عاشر این جویش بر تو | ساکن این صبریت چه بود | مدنشین شمع خانه است |

نوره ای یکم آنکوشش را بشس
 فرکان سیر و نه فیروزه خشنود

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بیت نکل را پاکه بی شاه | در پس نه پروه یک ستاره سوز |
| قدم دران مستشن بر زارم | دست نسا با نکت ز پرده طنبور |
| با در فین زوشن از روی طغش | باز هر جسم کن بر دست ناتور |
| عجبان سیرم او ز ناست | لاله مرست را از ز کس ناتور |
| برکت او در تک نکت دانه | نوشه کوه به جای نشانه |
| دردم از شوق عطشای پیش | دفت دیبا که ز نسد برین خه |
| بانی در شش فرج باید صبر کنج | ز نکت کلیدیت مانده در کنج |
| فخران نشسته در شمع زینش | رشته بسوزن کشنده در شب بار |
| که در زنده از نکت ان لیش | یزنه الکس کار مردم کافور |
| اکم ز نکت به کانی بر است | دست در آفاق کز نیر تو نکت |

روح دلی صافتر از اینست در
ای تو عمارت خرابه دلم
که بخراسان رسد خبر که تو روز
تا درمند وستان پای خود آید
رخ جو صورت بابت رخ بشوید
کارگران سخا بکشور بودت
هم ز تو همسم بهار رسیده بر
صیت سخا تو همچو عدل شهنشاه
راز شمار و بسینه طفل زحم را
انچه رو مادی که مثل تو فرزند
هست جهان کیش بس با تو مقیس
یکه شهنشاه شبه حضرت موسی است

میرسدت کز به زکات دمی نوز
بس دل ویران که شد بسی تو معجز
جانب فیروزه کرده لطف از دور
معدن فیروزه از زمین نشا بود
خاک پوسه حسین با و لب کور
خشت زاندر نمند در کف ز دور
هم ز تو شربت بهایخت از دور
در همه معموره جهان شده مشهور
کرد حرم تو کز بیدیه کش کور
زاده و پرورده باد دیده بد دور
شاه سلیمان کائنات صف مور
لمعه نوری تو و جهان تجسم طور

بنده نایب

بنده نایب دیده است که زهر
طالب اگر در دنیا تو بودم ز دور
بینه اینک در دعا جز زبان را
تا که بود تیغ آفتاب جهانگیر
سایه لطف شهنشاهی بر تبار
در مدح تو است کاشی ای
ی کلام تو قبله گاه سخن
عقل کلان هم سخن دانی
جز تو بر سنده فصاحت کبیت
زنت ممکن که در مجالس نطق
فکر تو مینماید طلا کابیت
فاطرت موج خیز در نیابت

هست جهانگیر ما شامش منظور
بود ز روی او شب ایش دور
نیست ادای حق ثنای تو مقدور
راهیت فتح تو باد ناصر و منصور
لمعه زمان چون غنچه برق علم نور
اعماله دره العلیه النور
سایه داشت پناه سخن
بر تو هرگز نیافت راه سخن
که بسر کج هند کلاه سخن
جز تو بر کس فتد نگاه سخن
سحر با فقه بکار گاه سخن
جاد دانی در و شناه سخن

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| که زنده راه است راه سخن | ز انعام سخن پسندیشید |
| لب خاموشش عذر خواه سخن | من گفتم سخن گشته کار است |
| طالب از دعوی سخن بشین | طالب از دعوی سخن بشین |
| پایا در سخن کواه سخن | پایا در سخن کواه سخن |
| وصف تو در صبح و شام سخن | ای ز بهت بلند نام سخن |
| آهوی مست خوش فرام سخن | ای کار اندر گشته گفت بر پیش |
| لب ز کردن کلمن و ام سخن | در زمان زبان خام تو |
| غوطه در بوی گل شام سخن | بهر فصل از مدایح تو زنده |
| میوه تلخ نیم جام سخن | ای لبه لب تو نوشش کوار |
| طعم معسیتی دهد بجام سخن | قطعه عذیب تمام چاشت |
| ای کلام خوش است امام سخن | بشواد طریق زلف تو |
| آفتابیت در غام سخن | معنی روشنت بنامینزد |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| بر سر روی ره رود طبیعت | نه همه کجا بلکه گاه سخن |
| چون کز بابت سپاه سالار | نشده قیمت سپاه سخن |
| تویی امر و زستید الفضا | نه نشانی از تو پیشگاه سخن |
| ای زبانت ذهاب چشم رخضر | رکب بر اندر رو کیه سخن |
| وی بیان تو چون کلام ملوک | از معالمت پادشاه سخن |
| نموده کسین معنی تو | یوسفی سپهر برون چاه سخن |
| صاحب از وبال خسته شعر | بمحاق او فادامه ماه سخن |
| سر بر خلق دشمن سخنند | نیت یکدوست خیر خواه سخن |
| چند باشد بر تک نقطه خال | کو کب بخت رو سپاه سخن |
| دزد را زین دور کی گشته محت | راه زندان رود نه راه سخن |
| نیت یک تن که گوید ای سنها | میکنید از چه خانقاه سخن |
| خون بسکین سخن چه میسزید | بس ای ظالمان گناه سخن |

بس که نور از دولت گرفته بودام
روح که ز ایت بچشم لطیف
عقل دانند که افصح عجبی
شوی مست با ده یک شب
مستی عایمان بکام است
صبح پادشاه دماغ خالص تو
چو حرب سازد لب سخن کو را
جز با فنون مدح تو نشود
بی شکر خد خالص تو نبود
ای خود نو بر سپهر کمال
نظم گوهر بهر بهر تیرت
از قبول تو قابل سلاح

غیر صبح کشفه شام سخن
تسخیر معینت در بیام سخن
و خسته دست تحت جام سخن
ببخود از نشاء ادهام سخن
مستی عارفان بکام سخن
بگردد عطسه در ز کام سخن
منزه مدح تو در عطش ام سخن
وحشی کوشش خلق رام سخن
نمک فوق در طعام سخن
علت غامضی قیام سخن
بخل حسن انظام سخن
زغم نویسد ازالت بیام سخن

در زمان توجه تو بنظم
دماغ دارد در و اوج کوه سر را
لب که از زبان خامه تو
از به دار در کوشش طفت کر
در دست کریم صوفی زین
مستی سخن کبشور جااست
تا سخن رکن کعبه دلانت
چون نه بر بساط مدح تو پادشاه
بود پیش از زمان خامه تو
خنده از لعلن چاشنی کبریت
از لب مایه قافی مانت
از سخن زان است خامه خاص

که جنایت نوش بکام سخن
رنگ از او از دست ام سخن
توی کوه بر در پام سخن
بچیت کوه ترا غلام سخن
سکه سلطنت بنام سخن
ببغضه ز نه به بدام سخن
قبر آید با مظلوم سخن
عرق ایشان شود سام سخن
بکلیب سوزن بیام سخن
بر قوام شکر قوام سخن
گفته که کبیر نامت سخن
دین مقالات ما عوام سخن

تبار و نشین بدخواست
کش از خیال تیره کرم
شده بتدل بنور درخشان
فست طوطی تو شکر داد
ضم ندر این سزای در راه
سپهر کوش گرگش در راه
معنی از شوق کعبه میت
پیر بیان تو کوه سینه
در جب آمد جان صفت که بود
بانیم بهار خپینت
کره نکلت بطنم در گوش
پیش ازین دهشت روزگار کین

این بخت تمام سخن
بر عاقل سن بر تمام سخن
ظلمت بخت بر تمام سخن
آسمان روز بخت تمام سخن
که مبادش ز بان بکلام سخن
بهر کوش تیغ بخت تمام سخن
بهر کوش تو هر چه در تمام سخن
در مقامات نظام سخن
بر زبان لازم است تمام سخن
نشود بوی گل شام سخن
زود بر رسم خود نظام سخن
پیشا به راه تمام سخن

دین جان را از عنایت تو
نمک کلمات تو بود
بنده اسم کعبه رحمت
یک در عالم رسیدن نیست
سخن از حد که شد آن کتاب
کنت و کوی سخن بگل کشتی
به عمارت که وقت بگذرد
نمک آیه سخن ز دل صحت بیان
از نام هیچ شاه بود
صلوات از بی کلام تو بود

سعی در رفعت مقام سخن
بر این معنی و بزرگم سخن
میرودم ره با تمام سخن
کره در راهم بخت ز نام سخن
پیش ازین همه در بکلام سخن
شده کنون وقت هشتام سخن
به در افتاده به نام سخن
نمک که در زبان بکلام سخن
از ۱۱۱۱ ام نور ۱۱۱۱ ام سخن
تا بود طرف نشاء جام سخن

کره مخصوص حضرت تو بود
با وجود نشاء جام سخن

پیکره خندان

ای نمک خنده داده چمن حسین را
 بر که جو کل است تلخ بخت لب ریز
 خاک خود مالده از خسرانم تو لایمی
 رشک معارضت خلق نماید
 جهره برافرو تا در آتش حسرت
 ده چه بلا سگدل تنی که بگوش
 چون پر طاق پس دل مبارک در
 زلف تو چون به سبانه بماند
 رخ تو بادست که خوارت جوان
 نوسفرانیم تو نشانه ره ماساز
 شسته دل دوستیت خصمی اغیار
 طرف بگریز شراب لطف تلف کن

دلمه
 شسته بخون شکر لب بکین را
 کوشش بین بار دروان تو چمن را
 پای تو سر بر فلک رسانده زمین را
 هم به هم صبح آفتاب بین را
 سوزم از اعضای دل شرفترین را
 راه اثر نیت ناله های حسرتین را
 سوختن مال حسب سئل امین را
 نافه پدید ز رشک نافه چمن را
 ساخته آتش هوای خانه زین را
 یکدگر ارمی نگاه دست کزین را
 مهر تو به رسم قدیم ساخته کین را
 تیز نظر ما چشم حوصله بین را

وقت دو دست ریخ تا بدستم
 باد غوری فتاده در سوز زلفت
 این چه دلآزاری این چه کینه شکار
 در دل حسرت را بگوش توره
 نیست تا امید کشود نیش مسامنا
 در نظرت کاینات پشت و مورخ
 دغدغه صابیت میشود و احمق

باز کردان نگاه باز پسین را
 و اینی بجان بیدلان خاک نشین را
 هیچ جناب جو روانداشته این را
 بلکه خردش و فغان عرسین را
 زاب روی من دام کرده زلف تو چمن را
 آه چار ز کس غمی سر و چین را
 میرسد ستانکه بنده نه دن را

بیر اقبال پادشاه جهانگیر
 کز کهرش خجسته دشمن را

انکه بفرق کمال دست جلالش
 بر ورق دل عدل از توان کرد
 آینه در عهد تازه روی خلقش

نبت نوشتن تاج و کین را
 فرق هم شکل صورت کین را
 می پذیرد مثال چمن حسین را

بیرغناک ریشش که یک طرف
 نوز فلک است در کین و زین
 که نظرت بر دکان کوزه گرا
 کردون دار و چسب راغ مهر و
 بامد شمع رای و جوان خوانه
 شه بودش کندرت کرد
 لطف ازل بر مبرداه بدش
 باودش کرده ز دجله حکاک
 زاده آن گلک دیده بر کار خشم
 به تن از خسران خواب ندید
 شخص عدالت تویی تو یک شنا
 حسن فلک را کلید عقل تو بکشود

کرده مقتصد به از شیر غریب را
 بیشتر بیتان فرسوده کافرین را
 مشرب به زکند سال کلین را
 شمع خرد اعتماد دولت و دین را
 در دل شب سر نوشت جریب را
 روح اسطوت این زیرین را
 عاقله دورین در آینه زین را
 زخم قسم به شود بینه کین را
 رانده جوفه زنده عاق و زمین را
 غیر جها کیمیش وزیر چنین را
 مرتبه این وزیر عدل قرین را
 تا کشاید جوهنهای حسین را

شعله اسلام شومند عهدت
 تا بقای که در حضور بر سر
 در دل عاشق شاطط هم دور کرد
 از شرف خاک کوس نفل سمدت
 نقش قدم سایه بر سر کفنه اربس
 کدر کابت ز جابنا و خنسبید
 خشم ترا دل زار و غصه همین است
 عاصه جهمت ز لب که ما شرت
 نان بود سر که چون طلب کند از
 ترکند بهر ناخوشش که تشویر
 لوح ضمیرت ز جوی آینه نیست
 در دلم بندت چون محض اقبال

ای تو روشن چراغ شرع من را
 بچهره کند دود کهنه از تن من را
 مانع تا شیشه ناله های حزین را
 دغدغه آسمانست زمین را
 پایه بلند از تو کشته خاک نشین را
 که سجودش زنده ما معین را
 کوب خور این لقمه زار و زمین را
 خاک غذا باشد آن خیمت لعین را
 که مثل باد آن نیسایه این را
 سر که نورش جنبش تو من را
 من کمان برده عسکرم من را
 جرح دمی خاتم سهیل کین را

دین

شعله اسلام

رنگ پذیر جهان حق و شایسته
 که دست نشان طرف دامن جلال
 در دهر موج زاده است گمن پاک
 که در جیل بس که خاکش است بهمد
 مال پرستان که بچو سینه معدن
 زیر لایه داشت تخته توبره
 نبت خویشی با ستانوار دارد
 نقش تو با سینه جو کردن طاق
 خاک جبهه بر فلک ز غلظت سوسه
 تان شود و نقشش کریم رفا
 دست زنان چون می سپردند
 سهم تو دارد بدل که با همه سو

لعل در کبیر و آسمان زمین
 پس که فلک شست و شوی زمین
 مندل پشانی سپهرین
 شیر فراموشش کرده طراکین
 غوطه بزرداده اند جوف زمین
 فاخته خوانند کجای دین
 پایه ازان شد بنده جبهه زمین
 ساده شمارد برین آهوی زمین
 ضرب شمشیر نازبانیت زمین
 میکشد از دست باد و زمین
 زهره کند آب تنه شیر زمین
 می نشکافد بسم و دوق زمین

که از یکدیگر مژدین بر کنه از رو
 ای از ظلم در زمانه نایاب
 شادی عدالت همیشه کرده هم
 شغل مایه توفیق بر همه خلق
 با بود از مرکز دزدان کفار
 با درون صیقل مرکز عمرت

پرده ناموس کجاست زمین
 عدل تو محور کرده خانه دین را
 خاطر اندک ما کجاست جان زمین
 خاصه مناجات کجاست زمین را
 حکم شناسان کجاست زمین
 دایره انتها شهر زمین را

من القطعات
در حد تقصیر است

پستاده منانی که اهل صفت
ذوقی مع تو بر خلق بنان که
بموم پادشاهت بسینه پاکم
پای دیده که امروز نام است
تمام نام ره خدمت یک کلاه

در حد تقصیر است
بلعنای غوغای الم و بیگانه
عن نزار زبان و سفر خاطر کاه
و کبرین جنبه فیشویه اول

زبانکشی باغ بود بیل برین خاموش
که یکدینش شمع لکن خاموش

نیک گشت هم رفت آل سید
شالی کز بزم که در صیبت من

ز نقضای هوا ای نمانت کجند
پادشاه شکر در روز اول تق

عراقی ز مسامات ال سید شایسته
عراقی که اگر بد آن کند شیشه
عراقی که اگر پره افکنه کسیم
وزان عراقی که یکدینش شعله را با نام

وین

قضا که تبت من دماغ ساخت مرا
زدی نوزب کرسینه بکین
بزرگ و تاب شر این مضطرب بودم
جو حکم قصد رسیده از خود بدین بیان
بهر کم که زدی نوک بیشتر وقت
پهر تا مفرده در موج شعله غوطه زدی
مکومتی در ساعت از حرارت
بانی علاج صد اسم طیب حل کرد
کرافندی فال بدین بنام
برون دی جو عرق از شام من گفتی
کراتی بدغم که بخبر رو کردی
کسی که لرزشی چون دی بر اندامم

~~ز شام تا صبح~~ دیدم باز چون
بزار طعن برود ز سینه محسن
دست همیشه در اعوشش افی و از
که شدت مقل از خون فاسد پت
بجای خون همه سیما تانه کردی
اگر شدی حکم بر هوا الفس
اگر فکندی بر پر کم نسیم که ز
بدست شعله بر اطراف جهدم
شده ملی ملن درین جمله خاکستر
که چیده اند بر اندام من بسیار شر
بزار کشتی سیار را شدم
زمین بزل که کند سپهر را خور

زبانک العطن ان
دماغ خشک جو امدا عطسه کردی
کشدی از فتل دیده ام طوبت
بزار شکر گزان شعلهای جان بوزم
ولی ضعیف چنانم که گر کشتی
لطیف کشتن بجای تن جو بویها
تو جی که هو است از نهایت ضعف
ز بس که بر چیدم کشته استخوان ظاهر
یکی بدین تر قسم تن بزارم
ز خشکی کشتی در فواز دن کوی
همین بمن که ز مشت بخار فروخ
کنون اگر قدم بر کلاله برفوق

زبان کزیدی و کردی کیدی کوثر
ز مغزین خسته کشتی سیاه امن تر
صدف زشت نه بی حذب کردی
کنون نمانده شرار نمی خاک سیر
شود بجز ائمت نامه تنم یکسر
همیشه بر ضررم دارد از نسیم محر
بشکل موجه در یاد آیدم
همما جو بیندم از دور تا زدم بر سر
که ضعف ساخته شریانهای جون
که نغمهای ترم راف شده بکیر
کرم قادی صد کوه بی سنون بر
کشد می سرم ایسب آهنن مغفر

پهراگر مدعی میگویی که وقت

نماند قدرت پیمای خست زین

که طاقه تیره از بزم کلام

ترجمی که شدم نقش بالین

نقطه امتحان بیثباتی

عطر جان در جهان بیثباتی

چون تو اوراق آن بیثباتی

عق کس و کان بیثباتی

کاشنی در خان بیثباتی

که بهار از بیان بیثباتی

چون کره زار روان بیثباتی

عذیب از زبان بیثباتی

ارغنون از بیان بیثباتی

مدح این خلکان بیثباتی

آبروی زبان بیثباتی

کوثرش در دهان بیثباتی

هر دو مرغی شوند جو سوختن کج

ذقیرت چست کشتنی که ازو

آسمان صغیر در بغل دزد

آن مجابی که از ترشح فیض

جزو ناریت غالبت کوش

چو گلبن کلفت خاطر باش

دلبران حیب طره بکشایند

گر کنی نغمه را پریشان زلف

در کنی ناله را مخالف سیر

در بیان درد خاتم راه چسند

در شنای کزیدگان حبا

هر که از شنیدن در جگر باید

در منقبت حضرت اول شاه مردان

طالب آماده شو که گوهر فیض

نور معنی برون می ز خیال

شده می از نوشتن خانه کفر

شبنمی از بهار شادانی

عطری از طست مای ناسوا

فصل مژگان طبع گشای

چون بروی نطق باز گین

هر دم از بوی لاله صدراع

نغمهای کلوز خورش صمیمیه

بر پاپا زمان بیثباتی

ماهتاب از کمان بیثباتی

بیب قدسیان بیثباتی

بر ریاض جهان بیثباتی

بد از جنبان بیثباتی

کلتان کلتان بیثباتی

خنده بر عین ان بیثباتی

بر دل باغبان بیثباتی

از عروق بیان بیثباتی

| | | | |
|---------------------------|---------------------------|--------------------------|-------------------------|
| طرح آه و فغان پیشانی | ای خوش آتش که بر سر کوشی | بیشش بر لبان پیشانی | هرگز زهر در کلو زیب |
| کرده می آید باستان پیشانی | قدسیان چون خاک بوس | که برین کسان پیشانی | مع غمزه سخنوریت نهاد |
| بوسه از آستان پیشانی | بج چون جان دمان بدامن شرم | و امنی استخوان پیشانی | همه کن تا برین کانی جفا |
| بر جگر فغان پیشانی | که بغاری زرد امن مهرش | که باغی استان پیشانی | سر طاعت جوهرت مان سپه |
| عطر بر کاروان پیشانی | هر زمان از لباس پیشانی | دانه بر ماکیان پیشانی | در طاهس در شش نمان سپه |
| عرق مکرر کان پیشانی | کل در کرباده تربیتش | برش قدسیان پیشانی | سعی کن تا بین من کل مع |
| کاک جادو زبان پیشانی | چون تحریر نامه عدلش | شمع ایمان سیل که بر بادش | |
| خون نوشی پروان پیشانی | شاید از همه انتظام داد | استین بر جهان پیشانی | |
| چون غناب راغان پیشانی | ای فضا مولتی که گاه منسا | بمانان سان پیشانی | انگه با پر بگوئی شش |
| بجو بر کف منزه ان پیشانی | فوج سر با ز شاخار بدن | دیدم دل چکان پیشانی | روضه اش چون آوری ضمیر |
| مژنش از ناف جان پیشانی | هرگز که ز بر سر او آری | جهه خوی نشان پیشانی | سده اشعربن قسم فی خیال |
| خون ز برکت توان پیشانی | هرگز اتع بر تن او بر نی | زلف رویان پیشانی | اوج کبر و جبار کوشش کر |

خون می در فرج و کینه
 در فرج می باره رانامه
 خنده زخم خشم هر که
 داور ای کجور مس از لب
 در حکم نزار حش زوش
 چشم دارم که بر لب نغم
 غالب یک سید وقت دعا
 وقت آن شد که پشهای فوق
 نشی مس بهستان دعا
 یاری سر کنی و سپینه

آب گلف بهان پیشینه
 زایق آسان پیشینه
 زابره ان گان پیشینه
 فوشن اروی جان پیشینه
 از سام بیان پیشینه
 شمه غلب لسان پیشینه
 که او اهر زکان پیشینه
 از جبین بان پیشینه
 نغم خون چکان پیشینه
 از لب قدسیان پیشینه

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| در خجسته به دشمنها دل | احوال ز غمناک |
| طالب هم که زنده از او گون را | دل ز زبان بریده اورا که بدام |

هر که بسوخته بشی که شود ام
 آن نشا که عقل آینه منم
 بدست نظرت صد نقاب شوم
 هر که شودم غلامت نیاز
 با کلاه خطه سر اهل فوق
 بر خون ووق پرشته هوزن
 صد به ذوق کاوش زین غوش
 آن راز با که در کتب نیست
 در اول انخاش می روزگار
 اینک به ان مخته تو و روش
 درین نشان زنده شد پیش
 که با سیان فرید قنای

خون عروق انقبض خاک بدام
 من کی کبابش مرده در خاک بدام
 غمی بر جبین هر که در اک بدام
 در طبع نازیشون مساک بدام
 لب نشسته زیارت قران بدام
 زین چه سا که در طلب چاک بدام
 شریان فیض حرکت ناک بدام
 من خطوط جبهه اورا که بدام
 چمن چمن از زنگ بدام
 در جیب سر خون لاک بدام
 وزیر خرقه طله خاک بدام
 چنان کردن افنی خاک بدام

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| شوم نه شمر بل همگی و چی معصیت | کز اوج عرش تاخته تا مر کردم |
| از برین رطوبت مخم در دم سواد | شاید که خانه سبز شود در اناملم |
| در عهد تا خیر | خدمت کوه |
| خدا بگمانا آئی که شخص دولت را | برستان و قفت بوسه ساجی بین |
| توان سپهر خبانی که در ولایت | سواد حکم ترا عقل کل گشته بکنین |
| زمانه در مک چشم خویش حل سازد | که گاه مهر ز دنیا بماندت سکنین |
| بدر حفظ توبی انتقامی آساید | سوم و شعله در اغوش لاله و نیرین |
| بیک شکفتگی است ای سا که نقل کنه | ز طرف جنبه و ابرو بزلف گلگون |
| زمانی اربلب دیده دیر تر بوسید | رکاب عزیم توان استان خانین |
| دین مشن فی تغیر جرمین تا خیر | بودن دازل باند شیه عذر کی سکنین |
| نشان فعل سمنه ترا ز روی قیاس | بپسج دیده ریت دیده خاک نشین |
| غان کشیده که ان نقشهای دلکش را | نخند ب نامیه حاصل کنه ز معراجین |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| بخواست حکم قصه ترا وید از بیم | هر جا که نبض پردگی تاک دیدم |
| در پردامی دیده اشکمان شوق | جوش ترشح نظر پاک دیدم |
| با آنکه در فضای صور خانه وجود | بر نقش سها جو صوفی افلاک دیدم |
| آپوده ام ز نتمت آلوده خاطر | کین جمله را بیدید با فضیله دیدم |
| در مخنه به | یک سحر اسرار کوه |
| طالب منم که حاصل انشای نظم و نثر | تفسیر آیت ز دیوان کلام |
| آن شاعرم که در رسم افشانی خیال | مخوسه در فوک چکد ز غایه دلم |
| دان عالم که در حرم افروزی سینه | ثرکان شبم عقل موش مخم |
| صد ترکتها ز داغ خون ملی شده | در غم نه میطیبه خودیم بسلم |
| خود را معابلی نشناسم مگر مرض | تم شخص من در اینه باشه معالیم |
| سازد حایل و خویشید اگر دهند | تغویید کوزه بنگلک زین سها کلیم |
| بر من کوه حکمت بونان مسلم | خند د بلانتم اعدا اعلام |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| نفس شتابرون آرد | دو جهان گشت بکام و هنوز |
| از دم کپس با پرون آرد | بذب امعاشن بر ککاسی را |
| که سر از جیب پا پرون آرد | نار ساگرد نیت و نماند |
| نیم همضم غذا پرون آرد | در مهر دم ز منفه سفلی |
| شبه اشتها پرون آرد | عاش لرزه گوی از سه درد |
| از حنیض شتابرون آرد | ازرق را با بنجه اب نفس |
| کز است ملامت پرون آرد | جوع کلی فشا نه آرد غنی |
| بهر جذب غذا پرون آرد | چون نکاسی ز کرس غایب چشم |
| دیده اش از قفا پرون آرد | پلی انعکاس نور نظر |
| و | |
| که گرانست نامشان بر گوش | دوی کرد و بی بنجه اندیدم |
| عمه رو باه پوستین برودش | عمه کرکان پسر من در بر |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| مال زاری کرد و فواز عشق برین | که چون چینیش این فزیر فلک سایه |
| دگر تو آینه در ضمیر خویش برین | بخچکای تو کین بود و تا بهر شن |
| مختر هم نوی خجالت چکله نشین | ادب کواست که این غداش از ندادی |
| کلاه گوشه اندیش در کمال تخمین | کون نبرد که به نرف کمر تاز و غوطه |
| تراغاب اقبال جمع چون پرون | میش تا متفرق بود نبات الغش |

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| در هر اسب و لاله کوبید | |
| که سر از نیجا پرون آرد | استخوان پوش مرکبت مرا |
| از کف کز به پرون آرد | خونچکان موشکی که در دور نش |
| که نفس مانع با پرون آرد | آیچان ضعف بر تنش غایب |
| بطنا بتهو پرون آرد | عکسوت از طویل مکشن |
| که دما را ز کب پرون آرد | با چنین ضعف معده دارد |
| چون دم اثر دنا پرون آرد | آتش معده که کاب نهیب |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| مه طوفان مرک را بر پوش | مه سلاب قتل را فاشاک |
| خفته تابست خروکوشن | مه مژگان کشاده یکین فوج |
| فوج جکرتا بروت مبرز پوش | از دهن تا دماغ مزبله پیش |
| دشان بسته از هالی گوش | خرطیار یک در خلعت |
| کعبه دیکت یا مین پروش | سرشان زیر سیمکون دستار |
| یک دریای طبع را در پوش | بماین قوم کرب جی شربت |
| بر دل از خسته از خیز پوش | نشری چند بر بدیه زدم |
| ورنه این نغمات زین گوش | زین نو اسپنم غرض شوق است |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| صاحب کریم بیوی عطار | جون کاره پاکه سوسه شیشه |
| الفقهه بیستم و نه پیشار بدایت | گرک دهن آلوده دیوسف نه ریده |

شعبه

صاحبی که طس فروشان خلق تو
 کبرین زود فرود تو استی
 شسته ز لنگان سپاه شمال را
 از هجرت تو حکایه سهای کان
 بر جان فاعل سمنه تو در مهند
 نصرت و منلی شود از تو احد
 در بزم نازکانه از صداع رنگ
 گمان موج فتنه نیارد بغل شود
 دشمنان این خون ممل آورند
 عذرا برقع صحبت ضوایه خادما
 فانی زهری که شمر غیبی عمارت
 در شام بر مکتب بر کربیه شد

مغز نیم صبح رعا فاشا کند
 آرند و ناسخ ناسخ یکسند
 شامکان لطف تو مکتب کینه
 افشان دهند و حکم ثبوت خلا
 فزوش مشن زدک تو پیا
 افلاک حکم فصدش در املا
 زهرش بلای جبهه ایون خلا
 بر کشتی که خطا تو اشنان کند
 فرشته را بگم نماند کینه
 ریزد وی کوشش حکیمان آید
 اجزای مستخرج را از هم جدا کنند
 فوج ستاره خنده دندان کا

آشنه کوجان عدو بر کتیب
 تیرین خاصیت نشود که هزار سال
 خورشید حایجان غلطی که بیدار
 با کتیب قدرت آستان که در حق
 دو کار تو خدای ربنا که لایم
 در غنای بیست از نهر زبان
 جووشان که از زمان که چون شم
 فی آن هو او ذوق که بی چون نشد
 بر پانچان یک که در نر خاک
 بن شرم که عازرت صحبت تو
 که شمای نوی کتیب بند تا به
 در آتو در جاس به بر جی در جهان

در سکت خادمان سپهر کتیب
 به سوزن تیرین نشود خادمان کتیب
 نماز زبان کتیب شوق کتیب
 هان شونز فتنه کتیب
 فم ران شباهت کتیب
 لب و دران حیات کتیب
 به روز از با کتیب شش سال کتیب
 فی آن اول باغ که کتیب
 کوی کلام کتیب زبان کتیب
 کامی کتیب کتیب کتیب
 در جی خیر زمین کتیب
 تو ای کتیب کتیب کتیب

در نور نقاب و بهر شام سپهر
 بر این تمام بار فی ده که هر دورا
 سخته در هر روز کتیب شش نعلون
 روز کتیب کتیب کتیب

قدم ما جلوه نشود نکت شد
 خلوت نشین تا و به انزوا کتیب
 کاجاب غایبان و جاب کتیب
 کین ششکان اصل کتیب

د

کتاب نور کتیب فیین
 کتیب های ما نو کتیب
 شکر کون شش کتیب کتیب آن
 کتیب کتیب کتیب کتیب
 سوز و فم کتیب کتیب
 انجان کتیب کتیب
 مده ای کتیب کتیب

تورهای ان فرست مرا
 زمان متاع کمن فرست مرا
 لاله سازد کمن فرست مرا
 شمع سب کمن فرست مرا
 گل سوز کمن فرست مرا
 خال کتیب کمن فرست مرا
 در سب کمن فرست مرا

صنم نشاد را پرستارم
مردم چشم بیکان عینی

بسجده بر من فرست
آینه کفنی بمن فرست

و

خدا یگانا آنی که در بزم را
غبار کویت چون فیض برده سازد عام
فلک بعهد تو بخشد لفته الت قطع
چنان دور تو معمور و دایر است جنان
بهر نام توان آن متاع چند آن یا
شمر که چرخه هوا آتش جانج و جو سما
بدور حفظ تو اطاعت من است
دود خیال تو جانی که در نظاره آن
بنوعی ز بدد قهرمان انصاف

بصبح غوطه دهی بگرشید
بیاض دیده ای کف کند که کشد
که محمود دیده بدین شود ز ملک تو دور
که گرشود مثل خاک بباران فرود
که گرسین تصور کشد بدیده دور
کنونکه عدل تو جانی بهشت نامور
کنند جامی بر کنش نشسته ز بهر
بخشم و هم قدم باز کرد دور
بلند کشه لوامی تسلط مشهور

که باز رشوه بی حفظ باقی اعصاب
زمانه شعله افشوده را بدور تو بخت
پهرا کحل کرده را بعهد تو بست
شراب لطف تو تا ساخت فیض عام
بهر طبع تو که بوی گل کشد آید
که ز غمیان هلاک آرزو نمک سانسید
مکن خلق تو که عرش بود عاشق
نمونه بود از خلق کلشن را
بنار که آید ازین گردش آفرین فلکیت
ببینی که جز در بر نه اصحاب احکامت
دم هر رنگ بود در سنگ تحریرش
فلک جبابلی شد حدیث عهد و

متاع سینه فرستد بچنگل عصفور
بحام و یافت بمان نشاء شراب طهور
بزخم و چید کل فیض مردم گافور
دگر ندیده کسی ز کس تان محمود
نزد اکتی شده یار طباع جمهور
ز نوش خند تان بزجر است ناسور
رخ نیازبت با بد ز جلوه منظور
چو نهر شیر در موج زین دل نور
که برده است رخ بچان طره حور
که طفل لغت ز زاد او شیمه طنبور
بزخم نغمه داود در آواز زبور
اجازتی که کنم حرف مدعا ز کور

مراد ازین همه تصدیق اینکه صبی
گرفته خله خاطر است بیدار
بحکم غیرت آن عشوه میدهد پروا
و گرنه درین سخن بود فراق ترا
جو عزم ساخته ام جزم در آنچه
همیشه تا بود امانت شیان کلام
عاشقم کلمی مشت هربام تو باد

بمقل صورتی ازین الکه دارم مجرب
بان کرشمه چایزم بلاست طبع بود
بمال حسرت و دردم ازین مشت بود
بزار نمی جان کند و فشارش کرد
که طرف ابروی دستور خشم دست
بنام نامی ارباب کرمت مشهور
بجاده اماکن غیب و جود مقام خود

و

فلک جنابا ای شاهبیت ز سایه تو
زه کمان تو شاید حایل قیصر
عدم ز تنوع وجود تو خسته چون
ز زین مهر نمودی طسرا ز پستان

کشاده بسجوها بال بر سر زین
پرخندم تو ز پیدان تو همیشه
املن بازوی جود تو بستان
ببزم عیش تو چون مطرب فلک

انامل

انامل کرمت قفل درج تمت را
مثال قدر تو در آینه تصور عقل
ز شرم روی شامت زین سبیل متح
ببزم چشم بیان جوش اگر ببارد گوش
شبانست بپیر جمن شدم دیدم
بپست حکم تو در هر دم دستبر ذرا
فلک بجز پستم دست شوکت تو شود
نسیم حفظ تو بر لب دمد که آفتون
بکوی و بر زین جنت هزار جا کوشی
دران دیار که رایج عرض نور کنند
زده صفایش تو بر لب نهند عیش
شینه وصف تو چون زبان جبین ز شوق

ز عهده گوهر دندان دار کرده کلید
بصورت دل با غنچه گشت با کجید
عرو پس ناطقه را در سنج زلف خنید
توان شایسته صریح از لب کرشمه شنید
که کل بندوق کفایت مشغله شعله می باشد
کلوی باد بریدن توان بخشوبید
فضای بند ل درم ناف تمت تو بود
توان بندوق لب کل زبان شعله کبید
کهر به امین کعبت پانی حرد کان لغزید
ز شرم صبح نیارد شدن مهر سفید
بملک سینه دلی را که مار غصه گزید
بکوتر آسادل در بر کرشمه طسید

اگر نه خلعت را تو بودیش در بر
عه و زچم تو چون زیر کتیب جانانی
هر مرغ سدره ز شوق حرم حیات
عروس را تو آن چه زهر لقا
لبش در مژه شیر صبحم کوی
عموم تر پت خاص صورت سازد
هم از ترا کم امواج اشک شامش بود
ز خاک پای تو پر شد حکایتی هم
پاس داری خوی تو میکش ز خان
نوامی وصف تو زد طولی لم مضمم
دمیدش حو کبوش فنون اعجاز
نثار شهش بنج کرد این کام

کمان برم که زدی صبح بر غریبه
بدست رسته بیدش فتنه موج
عجب خارم اگر پر بر او رسد
که بر شایل ناری نقاب پوشید
بهمد طفلیستان آفتاب زید
نزاده قطره صلب کاب مژداری
صبح خصمت اگر دامن چشم
که آب در دهن چشم تو تیار کردید
کر شده کوی نازم از کرشمه کشید
ز غم خاکیه مشکریای و بگر فای
زر شک افغی داری خوشترین
که خون جگریش در عروق نعلی زودید

بختم کف بر اسنوفاده اغوات
بلند کنم کای ز از غای یا فورا
هر آنچه می شد در وصف صاحب از کم
جزبت آن دست محض دعوی
انامش صف های متنغ تیر نهنگ
تا بهش نعلک نیرزه طبع سلیم
دوست جز از رخ زهره لب نیل
سنگت پنجه مهرش من به بدل شده
کشید پرت جلاش سنگ کرمی
بزم عشرت او در غم آن سینه صرخ
غانم تا بهم زوادی غیبت
میشه تا که بود از بقا بکستی نام

که رود هر شورا بجا گفت و شنید
بنود لغت من ز شیر خراب غلبه
شوت دعوی صدش منطلق تنه
چهار شاهد عدل آرمت بصدر شمشیر
تکلیف استنش موج بودم در آید
بهر این است بر مان صدق بقی
فروغ ناصیه را می فرس شورید
وزیر کنت خلقتش بر روح نوید
بر اردی قسم عهد و پیمان تجدد
فکار کشت بمهر آب غسره نماید
سوی خطاب که حکام ختام رسید
بمان دست در آغوش دولت جاوید

فردی که احوال طایفه قیصر

طراز تبارک اقبال فرزند

صاحب است و چه تو که عرض کردی

هم تو دانی که برین شکر چه میکند

تو هم این قدری زنده و انعام

خور کن خود که عرض می کند

ست و حال کند و میکند از او ای شوق

مهره عقل صد فایده خون میکند

دیک مغزین زلف جوهر میگردوش

قلنسوس ازین طاس کون میکند

بملای تو زده ام زین بیلت آه

شکل این درویش ز بهر آن میکند

این هم از مردم وصلش در او کین آه

ورنه آشوب باغش ز بهر آن میکند

خدیجه ای از طرز جمع داری دوش

بر آن رسید که از نویسنده تو چشم

مخاطبم ز رسانه ی شب که بپاید

که درواشی بزم تو خار در چشم

کنشش خوارم صلا زنی بهت

من ایکن که بهم بین مرده در چشم

۱۲۲

نیامد به پیش با همه کس

به پیش سوخته از انتظار در چشم

ششای شراب بنوده ام خایه

که روز پنج غارت شکر کی در چشم

زهی ستوده کلامی که نفس را

به پیش طریقت نایب کن

خودشان چه بنمود از شرف روز

بنده کرد بنده آخر و بنده من

بگویم اگر بزبان تو در جهان بود

جو که در کان تو اخلاقی سخن کرد

بهر ناطقه مقید نطق پیدا

در آن جان که لب به آشنای من

چو ناطقه را هر چه بگوید

ز فیض هر چه بماند میرشد من

نگشته مرغان از او کرده دست

ز است کوی ناموس نطق در کرد

خود کرد کلام تو کرده از پی من

جو مورد اندر با بر داشتی من

فغان خود غیر تو شام در طاعت

کشیشته با کشت پای در سوز

بوصف رای تو هر که شوم صحیفه نگار
ز راه سامعه پسر عقل با کرده
توان بگز لکس چو بین تراش کرد اسان
همیشه آتش طبعت چرا نباشد نیز
غزال کلک تو از ناهای مشک سواد
سمان هوا حرکت کش بر روی خرام
بجاده خط مسطر چنان کند رفتار
جو کو دکانش تری بر مزاج مستویست
رزنگ او قلم موی در کف مانع
خط سگسته فروریزدش ز نوک تو
پنجگنی خطت میزند مثل آیام
جونا وکت بکمان آتش شود بدخوا

شود جو شمع مرا خاوه در بیان روشن
بضایحت جو غده ای لیلی جوی
بعهد تیزی طبع تو خاوه آهن
که میزند دم روح اله سن و دامن
نب دست نماید با هوای خشن
بود نمونه سیر بسیار روی سخن
که بر خیابان طایوس در فضای سخن
لعاب شگین زان می تراودش زین
جو زلف یار در آید همه بر چیدن
سگسته نمکین چون زلف یار سخن
چنانکه دهر مثل میزند بجای من
بزر خاک پوشد زره بر روی کفن

مکشد جو شعله خمشت زبانه در کرد
ز پشت غده کشا چون دم کند آید
ز خشم سوزن اگر باشدت فک کرد
از ان خطاب شریف تو شد امین الملک
بسا فلک زده که ز مردمی و دجوت
به لطفنا که نمودی و میمانی سینه
نخت ما که جو در سر بتم نظر کردی
دوم که جو هر دایم خونیک سجید
سوم که پای نظم جو دیدی آفتاب
چهارم که بن بر شمشیرم برد
پادشاهم سر کرم گفت که کردی
توانجه باید کردی و لیک طالع شوم

هم آسمان مس آفتاب را دامن
سوی نشانه کشایی خد کند صید
پرخند نک تو شمع کان دیده سوزن
که مست شادین است زمین
بر آند اغرم و آزاد شد ز چنگ سخن
بهر غیب و مسافر علی الخصوص سخن
مهر بردی از خاطر م هوای وطن
درم خرید خودم ساختی بخلق سخن
بفرقم از کس سخن متاع صد سخن
جو دل به بلوی خود ساختی مرا سخن
بمهر دیدی خفاش را حرف سخن
بدستیاری کردون نفاق ز دبا سخن

بست نطق در بخت بد و زبان سخن
 کراکمان که جو من است چاره پرداز
 کراکمان که جو من شوخ طبع طناز
 کراخیال که نطق بدیهه پردازم
 کراکمان که قدر رشت کلام مرا
 من آنکسی صفت قصه داد ای کلام
 ازین جنس منافور کن که کیست
 بدان خدای که در حلقه ریاحین داد
 بصانعی که بمقتار عزالت بهار
 بقادری که ز شرح حساب تیره نمود
 بسادلی که هم از اقسای طربت داد
 که نفس ناطقه که منش قدر و کما

کشتو در من هم دوست طوفان دشمن
 بصد زبان فصاحت بیان آنگین
 بیک جهان هست زیر کی شود کون
 کند تا مل در کو هر سخن سخن
 جو تا زلف و دوسان سکن سکن
 من آنکسی صفت بجز در پان سخن
 بیکه و لوط خنن قطعه ادا کردن
 برای ذکر خنی صد زبان بیک سخن
 نمود تعبیه چندین نوای نازنین
 مخدر است صد ف را که بوهر است
 بهر بهیل و طوطی صد زبان درین
 شود پیش زبان این هم بسته سخن

در هر زبان سخنور یک کرد
 یکی ز بونی طالع که دایم از اثرش
 در کز یاد بی نشا که بهش را
 ادا صبح کتم تا کمان می برید
 مغر جی زده بودم بقصد گفتن شعر
 بهرم پادشاهم زبان نمیکردید
 بجز کوی تا داد نطق می ادم
 سخن شناسا پیش تو چون آدم سر
 کناه طالع من کرد یک من شده ام
 نکرده جو هم مرا عفو کن مطلق عیم
 من بهر بیکه منم بخت کین کار
 همیشه تا که بد ریای مغررت شویند

در هر زم شهنشاه خوش عبار سخن
 بهر دیار سیریم بگونه کوزه سخن
 نیستوانم از شرمم بر لب آوردن
 چرا که شسته ام از وی مهرت
 عروج نشا آن کرد هر چه کرد من
 که کشته بودم از خاک از و ذهاب سخن
 زبان کلک تو ای کاشن بودم من
 که ز انفعال سرم غوطه خورده فلک
 بحر طالع خود مستحق داره رس
 که خوش مناست خطای کرده بخشودن
 کناه بخت مرالطف کن بخش من
 کنا بهکاران بیکست ز پیران

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| بزرگترین میوه در غنای شکر است | میزبید اگر شاه آن خوشش تو باش |
| شکر نخبان عصمتی نام است | کز پرده کیان حرم خوشش تو باش |
| و | |
| فلاطون الزمانا باد یارب | لغیبستان نوا الزمان |
| معالج کربود ویسای مریم | مباد طبع محتاج عکالت |
| دیار فضل را مالک ترکان | بفرق از نور دانش ما دست |
| سخن کوتاه میازم بیکیت | که دار دشمن طولانی حساب |
| جهان اجنس کیم بانی فزودن | ببازار خریداران روایت |
| و | |
| ای صابونی که تا شده اینم در تود | یک لحظه بی عاوشنایت نبودم |
| هر صبحم که دیده در دستم ام زخما | ذات ترا بوضف طایک تو دم |
| بمخزن جان خود روزی سخن | دایم تابک کو هر جت کشودم |

طول در کفشم

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| بأس مصیبت خلقی تو بادان | باب حشر اعنوشته بادام |
| و | |
| نظم سخن بقاعده نظم در کسرم | ای برمتی که بوضفکف نام |
| هر دم و دواع چاشنی خرابم کنم | شده هفت که از اثر در دینم سپه |
| سر از تن بستن زبانه کردم | دارد جنون در دینم که گرتوان |
| دیروزه از خطوط شامی فر کنم | قدم فر در شسته بنوعی که زخم |
| از خون توی نمود از اخلاص پر کنم | خواهم اجازتی که رک جان خوشی |
| و | |
| دست زد غیر کزین کرده | ای که بدوشیزه ام شیه ام |
| در حرم کوشش امین کرده | بسته ره محرم و نامی |
| تا جادای میکنم کرده | باش که در کوشش تو گویم بر مز |
| فاخته پرده نشین کرده | باکره رانده ز عصمت ترا |

بره دورق زلف و صف خالی بر
 فرزانه صاحبان ناما بی
 یعنی مجلسی در وقت سز و
 عاشا بجا کاینه سو که کین شد
 آری گویم این که در آن بزم فتنه
 اما چنانکه با در آید خانه
 من شایسته کی سر و فتنه
 و ایم بریده با در این بار که
 وین هم که رفته ام نه هوس
 حاجت بشا هم نبود تا که روست
 وانی که تا بزم تو هستم
 تا کرده ام زکو یون پور و از زنده وار

سه با سلم تو بخت کن از هم
 شخصی من سازه بگوشت
 من نیز در دشتش آن فتنه بودم
 که بست و من کینه بنان کنم
 تو دوام جوهر جوی خودم
 تا که کفش رفته رفتن
 دارم که ام روز به من وضع بودم
 هر که خیال طلب ایشان نمودم
 قسمت چنان کشید خانی
 بر حضرت تو این دشت
 رخ جز باستان خندان نمودم
 چون دیده مرغ خاکلی فرزندم

بکن باشنای دستان دل مدام
 آری کلاه بخت است این بزم غیر

از کشت بخت سبزه بخت در دوام
 من بخت خویش تن را با یک نمودم

ز دست بر زویش چه بر بادان
 کج فکده با صده هزار بان شوق
 ترخه ترا بر پست بر من راه
 ز کوه بندی سیل و زلزله سازی
 در فتنه سپهره ارسته دیدم
 چنانکه طبل نهد جدا از باغ
 هر روز رفت که در عالم شوق
 هر چه تو پیش صد روزم در پروانه
 که کشت اساهریا کجا کان بری

که از بخت این مرد و خسته ماندم
 جو تیر بی پروا خانه اکان نامم
 چنانکه با بکل از کرده استانم
 کوه تری شده در جرم فتنانم
 جو مرغ و مار سوراخ و هشیانم
 جدا طلبس خاصه ایجانم
 ز فیض که زرش تو آب کامرانم
 در زبان پر زده هشیانم
 درین سه روز که من را از هشیانم

لونه شرنی و کابلیم رهن بود
بناکپا توکان بروی سوخته است
به هندی بلکه سرماندم بدینست
هزار سال همان بچو کل گفتمه و شاد

کنج عنکده غاش از رویان
که من به بند بوق تو قدر دانم
ترا بدیدم و ناچار در جهان نامم
که من بوی تو در گلشن زمان نامم

لباس تو می باشد از تار مهر
توی لایق خلعت خمر و بی
بغیر از تو زیر فلک هیچکس
جهان صاحب میرسانم بروض
ره تنیب کز فرستم بچشم
ترا شنیدم کانه بکیر سپاه
بزمی که موی کنجند درو
بشت است بزم تو در بهشت

عبثت حسرت با فنده جولا
دگر کس درین بهر حرف گاه نیست
بر آرنده خلعت شاه نیست
صدیقی کرا از بنده اگر است
زبان من از عذر کوناه نیست
کسی را جو من تیره پر گاه نیست
شدن بادو کز ریش گواه نیست
من ترا شنیده را راه نیست

عبدی آن هرزه کوی باوه در
کره کوشش دیده تا به من

که ز گلکم زبان بریده است
دهس از کون دریده است

زی هر سزازی که بر او جریخ
تو آن بونی مصیبت اقبال را
نه گری گبستی توان یافت هم
غداست ترک فلک مژرا

بنور خست چهره ماه نیست
کز اخوانت اندیشه چاه نیست
که از بیم تیغ تو رو باه نیست
جو بدخواه تو در عرش نیست

نرمیکم صحت با وز من
بیاضن نه با تیغ از روی خویش
بزم بر من ترا شنیده

جس سر بلکه کردن ترا شنیده
من این مشت سوزن ترا شنیده
بزم بر من ترا شنیده

نرخ مؤثر اشیدمی و زورق
هر کتو تراشیده پیش از نامه
زرد این گیاه خدک شیره را
که سبیل جو آرایش منبت
جو من را بیم خارج از رسم
دگر نه بایم ایس بر روی تو

نکات ملون تراشیده
از پوسته من تراشیده
نه از بهر من تراشیده
پنی زیب دامن تراشیده
که موونت رفتن تراشیده
سرا از صحنه تن تراشیده

و

ای بلند خستری که سایه تو
قطرهای سحاب بر میت
رقم مدحت تو چون خط و خال
بجو جوهر ز تیغ مدح تو فاش
از شمیم شمس مده خلعت

باز خورشید خادوست مرا
جون که زیب افرست مرا
زیب رخسار دفرست مرا
از زبان شناسگرست مرا
مغز خاطر معطرست مرا

در خیال

در خیال کت جو قطره مدام
ز در غیب حمایت تو
چون زخم در هوای مدح تو بال
در نهایت ز آب کوهر نظم
که مدح تو برف تدار سخن
از نهایت سیاح طبع روان
زای زهر از طلاوت حجت
درد شب در زمین مدح تو کا
در نهاد صحیفه سخنت
تجو نور نگاه جو حرف زبان
بجز از نور خاطر تو جو شمع
بجز از تو چون زبان بی وهم

دل بدریاستنا دست مرا
خمر بازوی لاف دست مرا
هر سر روی شهرت مرا
دامن و استین ز دست مرا
عرضی به ز جوهر دست مرا
نهر با ز آب کوهر دست مرا
بر زبان شین شکر دست مرا
کشتن تخم کوهر دست مرا
که بمصحف برابر دست مرا
غسل در آب کوهر دست مرا
هر سر مو نور دست مرا
راه در کام از در دست مرا

رنگ فرشته خواند صفت
کرم هیچ توام که کام و زبان
در شایسته غیر بی مانند
صاحبان در پروردگار
پر مشیره است غمخوارم
بر دل خسته دست همیش
در طبابت جو عیسی است
در مداوای درد نفسش
با چنین عالی که من دارم
چهارده سال بلکه بیش گذشت
بی تکلف زیش فرقت او
دور شتم ز حدش بمراق

که زبان و دست مرا
آتشین چون سمنه دست مرا
هر چه گویم مگر دست مرا
بر زبان بخنور دست مرا
که با محنت مادر دست مرا
مهرم ز غم نشتر دست مرا
میرم روح پرور دست مرا
بسیجی برابر دست مرا
در خوره سخت در فرست دست مرا
که نظر دور منگ دست مرا
دل شبکده جو دست مرا
دین گنه جویم مگر دست مرا

اونیا در دتاب دوری من
در خیالش مگر نمود خطور
در نه کی با دلای تری می موم
بملا سویم از غم سراق آهنگ
آه اینک بگریه در شوقش
بیکند دل بسوی آه انگ
که شود رخت زیارت او
فال تقیر چون زخم اکنون
بیکم التماس میدانم
تا آنکه تو نیستی کینه یارت او

که بجا در برابر دست مرا
گنه دل سنگ در بر دست مرا
تاب محب بر برادر دست مرا
کرد وین لطف و ادب دست مرا
دل طپان چون کبوتر دست مرا
چکنم شوق رهبر دست مرا
بهمانی برابر دست مرا
کین سعادت میر دست مرا
که خوشش این غم دور دست مرا
بزم صدج اکبر دست مرا

د

بیل اشکم ز چشم راهی نشد

دین کلبه جویم مگر دست مرا

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| مخ فون ز استان بخت بود | قفس مرغ دارم مایه ش |
| خدا بگانه که ز سپهر کوه الم | بیا که کوشه ابرو به آتش کنگر |
| بر آن دیار که ذات ترا در دست مقام | بهر غنچه مباد او بر جای ملت باغ |
| رخ تو سحر جوهر پشت بناویس | عده دست ناز و ترش می شال کنگر |
| رویت شاه نو بادی بر ابرو خفت هوا | حسود رنگ و درون پادشاه شطرح |
| خرف تشاری تابه کان بنگر و برتر | کران مباد بران خاطر جاده سنج |
| کهرش ساسی که نیت در حال | یکجا به بود در صحن این سرای کنگر |
| دین دور و ز که محروم از آفت تو نام | بسینه نامم ز این بود در فرخ تو نام |
| ز بختی از می ان مجلس مرشدت این | غویش هم چون شاه در ماز کنگر |
| دین دور کم آه مراد و انگ چیات | |
| نمود بانه اگر چار بکند دیار و رخ | |

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| دارم سه انگه باقی طهر | در خلوت انزو انشینم |
| بر باد و هم ذخیره جاه | قوز طهر من فخر تو شسته چشم |
| بر آن روم از جوارم روم | مسایکی خفه اگر زینم |
| از دیده کشم میل المکاپس | آن پیره که خلق را چه چشم |
| من آن دیرینه شمشیرم که در خاک | نزد کارگاه است شمار دارم |
| بزن شاکی نیامی دارم از پست | نیام دیک از کار دارم |
| فرزانه صاحبانم آن کز فرخ و طبع | همین چنین حال من ساید چشم |
| کجای می نهاد چون هر تعبیر کلاه فقر | دارت سکی بار من و مسایید چشم |
| بهدم اگر چه شمشیر الیک در | شان بنجابت آمد امیر چشم |
| بسیار که می بود بکنی نه غرور | از طبع من خیره دیدم در امیر چشم |

حاجت گرفته و ابروی درین ساط
می بود افعی تسلیم از دمای بخت
راست و در صورت میتر و گریه
میداشتم بغیر منکر بیفایستی
حاجت بلاست در نه کجا ابروی
په چارگی شوه زبانم معبره حال
می بود اگر بغرض خریدار شده
میداشتم اگر مثل پس در بط
در خانه از فروختی بنده ندهام
چون بنده تو ام خرد و چکس مرا

کی عرض خویش چون شعر امین
گر شاعرانه مدح و ثنا میفرودم
کی آبروی شرم و جفا میفرودم
گر بود کل نیرخ کیم میفرودم
مانند شاعران که امین فرودم
در نی من این مستاع کجا میفرودم
ز بخیر طبع سلسله خامی فرودم
ز اسباب خانه تا به هوا میفرودم
در نی هر آنچه بد میفرودم
در مخیر می کنن خدا میفرودم

ای کاش میسرید کسی بنده ترا
تا خویش را به نیم بهای من و ختم

ز بی حرف رازی که در در زبانه
چو همیشه لغت کنی عزم جوان
بخال و خط کلک مشکین هواد
بهر دانه باغ خلقت که از و
ز لکبر که هر صبح کنگول کعب
زبان را تقاضای ارتش است
روان آب محسوس تو در جوی دلها
بدریای شرف کمال تو نامم
کلک نمواند که از نوک شرکان
پیش ضربت جور خار زینکی
بدرای عیار دیار کمال
بیکبار که نقش مای تو یابد

کین چاکران ترا تا بعد از
کنند فلک حرکت را عباد
تغافر کنند آهوان ساری
کلبستان جنت بر دهن ساری
بدر یوزه آید نسیم بهاری
جلالت چون طفل را زیر حواری
چو جویان خون متصل در جاری
که نبود کنارش جز بی کفاری
زند عزیزین الله ابر بهاری
در خنده این صبح ماری
زده دهنی شوره در کرم عیاری
لب کل نیاید از بوسه کاداری

پنجاه بزم کند مار مور به
 کند عزم غارت خاتم توجو ناکه
 ببحرای عدل از جفای تردد
 دو آینه چون پند سوار هر سو
 جهان صاحب کفتو نیست لب
 ظریفانه عرضیت دارد شنیدن
 دو صفتند اهل طبیعت که هر یک
 یکی را فردا یکی کرده عشق
 یکی اضطراب است انشا نطفش
 یکی را علو طبیعت بجای
 یکی آنچنان بست فطرت که باله
 یکی رست شهت سخن ناکوارا

بیدان ز منت کینه مور به
 بخشش زار و فتنه کوه کار به
 پنی رحمت روبرو به زینهار
 جنبیت کشان تو بشیر مور به
 نبر کردتی کوشش زین بنده دار
 کند کرد مانع حرف او به بار
 نزارند با هم سر سازگار
 یکی را بزرگی و عالی تبار
 یکی رست شغل سخن اختیار
 که دزد بر از سایه تاجه از
 بخود از خطاب فصاحت شاعر
 یکی رست در غایت فو سگوار

بکبره از نادای خیم تخمین
 یکی را طبع کشته نادای این ره
 که شاعر و میرزا شاعر میست
 می شاعرم شکر فقه که دارم
 که در هر یکدانه یا قوت کرد
 بگلزار عسلی هزار فضیلم
 هر علم سلامت روزگارم
 از آزادگانم غفلت ندانم
 ز پوختن از ادکی بکس دم دل
 باین طبع از آده بی پیش جرم
 بچنان روی ای کاش می مردم از
 بی دارم از پنج این عضو در بر

یکی در نظر ناید شن جان شای
 یکی را جو از در کنگامه دار
 تمام ما بر چه بخار دار
 بخت بلند تو امید دار
 درو بیستم از چشم نی اعتبار
 بمسب جبهه نیستم که هزار
 دلی از رسوم جهان تحت عار
 مرانیت با اهل این شیوه کار
 که عماد عهد منست استوار
 چه خواری که بددم جبهی اعتبار
 جو از درام که بهتر ز خواری
 بسنی توان تر ز چشم شمار

تبعه تم توخت بدان هر سوزم
 دوزخ است در سوزم هر دو جان
 کی نگه بی خویش نسوزد کوشش
 ذکر آنکه شده پارس که با من
 ز می روی تخت من است پستان
 نیم ز اهل دیوان به فقره کارم
 من خدمت مع فرمودن
 پس بر اهل سخن شغل پادشاهی
 ز شاعر شایسته آید نه خدمت
 خصوصاً در من شایسته می گزیند
 جو من لب کشایم ز برج صفا
 می خورده بر جوهر سوزد کید

بایست که آردی جبهه من
 دوزخ است بر سوزم هر دو جان
 برویم سگفت این کل بر شایسته
 زدی مو بوشش دم از دوزخ است
 که من بعد از او باشد هر چه شایسته
 مرا شاعری زبیده وی گویا
 که بر من عاشق بر جوهر شایسته
 جوهر پر محبت از پر بهر کار
 که بیل نواخوان بودنی شایسته
 برو عاینان زبیده معصوم شایسته
 زبانه نشود در دانه شایسته
 قلم در کفم چون کند فرود شایسته

ندم نشم یکد بر خاک دم
 ز یاد نیام بهر شعله جوین خس
 نقل کنم نصب جای چنین
 سخن یک عجزت ویران ایوم
 بین شعله طبعی و آتش سوزم
 زبانه ای دوران دارم یوس
 تا تو تو خام بس از چه زردان
 نت بنده داغدار سوزم
 جوهر تو دارم در جابت بهرم
 حق نیست آمار خبر می گرفته
 به سخن که عسوق محو کردیم
 همین غلظت دور دارد ز خدمت

که دیدت آتش برین خاک سب
 کنی چرم سوزم هر دو جان
 من در آرزوی آن بر دوزخ است
 بجنب بود از بانک خندان سب
 مرا خواهم از خاک ران شایسته
 جهانی در خاکی در نوری جویا
 دعایتو گویم بس از شکر شایسته
 بخادم کنون سوزم هر دو جان
 مرا مهر داری به آینه سوزم
 مرا انضام عمر شایسته
 گناه مرا اگر بروی من شایسته
 جواب این محبت سوزم هر دو جان

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| دگر در جهان طالب و شش نام | ز نرفتمم شوق فتن گرام |
| بمکن رفت از امانه درون گرام | بیکدم زدم طبع و نغمه گرام |
| دختر ایچده را و هم با یک | بامه او آیین منسا بند با |
| فلک تا بکلم شش شاه سیتی | ز نرفتمم بر نام کاما گرام |
| رسانا پرده انداره سعادت | بمکن تو پرده انداره غیب با |
| جهان کرباط فلک در نوز | تو مانی ز پسرخ برین با |

—

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| تجدیدم که در عشق نیاید حسن نیش | بهر تار از ار او ز غایت من گرام |
| برک غلامه ایان بر او پیران | مزار ایله شلینه کتایت من |
| بر ان کون و کفن در صحرای سار | بمکن ناز او پسلی جانب من |

—

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| دگر در جهان طالب و شش نام | دگر در عشق صحت و امان گرام |
| بمکن رفت از امانه درون گرام | بمکن رفت از در دیار و نغمه گرام |
| دختر ایچده را و هم با یک | ز نرفتمم در ننگه باقی تانبه |
| فلک تا بکلم شش شاه سیتی | بمکن ناز او پسلی جانب من |
| رسانا پرده انداره سعادت | بمکن تو پرده انداره غیب با |
| جهان کرباط فلک در نوز | تو مانی ز پسرخ برین با |

—

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| تجدیدم که در عشق نیاید حسن نیش | بهر تار از ار او ز غایت من گرام |
| برک غلامه ایان بر او پیران | مزار ایله شلینه کتایت من |
| بر ان کون و کفن در صحرای سار | بمکن ناز او پسلی جانب من |

—

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| طلب منم که بکلیان خیال را | بر چهره منت پرده عجب کشته ام |
|---------------------------|------------------------------|

بگری اگر برآید از خلوت چمن
 محبوب زاده شاید معنای من طبع
 کافور و نیل و زعفران بنده نیز
 ای بس شب دراز که در فکرتا بروز
 بس خورد ام بعد رسد دو چراغ دل
 چون کرده میل خانه دین شمسو اطلاق
 در وقت خیال سخن کاسهای زهر
 صاف از آن لال حدیثم که عمر تا
 چون گفتن خانه در آیم ز فرط ضعف
 بر طبع من لبند خیالان روزگار
 از ضعف کرده ام قلم موی خوشی را
 با این علو طبع درین پایه خوشی را

باز شکر فته موی و جلوت کشیده ام
 زانتش بر رخ نقاب جبار کشیده ام
 تیر جرمه ز جام فصاحت کشیده ام
 در خاک و خون طسیده ریاضت کشیده ام
 چو دسمه برابر روی شهرت کشیده ام
 من از کیت خایه صیبت کشیده ام
 بر لب نهاده دوز سر قهرت کشیده ام
 از جام فکرت در که درت کشیده ام
 در مشق شعر بس که مشقت کشیده ام
 رحمت از آن کفشد که زحمت کشیده ام
 بر صفحه خیال حوصرت کشیده ام
 هر که خواب دیده خیالت کشیده ام

تا آنکه گوگب سختم آسمان سپهر
 خواری بسی ز پست خیالان روزگار
 زیمت بسته بوده ارشتم همه کنون
 یعنی ز کج غمگده موی چنین خوشی
 آن که بچو غمده مازیر مال بود

از آتشاب و ذره ملامت کشیده ام
 از شون علو طبیعت کشیده ام
 خود را بر من شکر کشیده ام
 بگرفته سوی گلشن راحت کشیده ام
 در سایه همای سعادت کشیده ام

مسند طراز بزم سخا چمن قسطلح خان
 مکر دست او پاله صمت کشیده ام

تباها کرده ام غره بر طاق ابرو شش
 مانند شخص فتنه بد و آن عدل اف
 در دل زقوم روغن لاینتش نقابها
 تا یاد گیرم جواب دیده ام بطسبع
 با چنین غریب نوازی کان بر

محراب را در آتش غیرت کشیده ام
 در خواب من پانفر غمت کشیده ام
 بر چهره عروس جرات کشیده ام
 جان در شش بلوغ ز غمت کشیده ام
 من بستم که این همه غمت کشیده ام

آمل یاد گرفته از التفات او
 از جان دل بکونه نامم رستش
 ای برهمن که از ساسای تو
 هر جا حدیث قدر تو مذکور شد
 از آبتغ نسل برت اتمات را
 در ارتفاع تیر رایس تو بارها
 هر جا تو همه رسان ده پنجه برهان
 در غم فزای تو باری که از سپهر
 آن طرفه گوهرم که به کان وز کار
 باشد عزیز گوهر کیتا عجب مد
 تا بالغ آیدم بنظر نطق پر عقل
 کشوده جز بوردن سائتو ام زبان

تا خویش را بر بند سوری کشیدم
 کردت او شراب عایت کشیده ام
 برابر رخ طغنه خست کشیده ام
 از جانب سپهر خجالت کشیده ام
 بر لوح چهره نعل مصیبت کشیده ام
 بر آفتاب تن شامت کشیده ام
 من چون فلک رکاب عبادت کشیده ام
 خوار می فرسوزم زنده و سگ کشیده ام
 کم قدری از فزونی من کشیده ام
 که خویش را بجزبه آتو کشیده ام
 تا من بان باب طاعت کشیده ام
 تا خویش را بکنج عبادت کشیده ام

بشم عایتو بر سپهر
 با بیدمان شاه اقبال منمشین

بکشوده انتظار اجابت کشیده ام
 کرد دولت تو در من کشیده ام

فایگانا دردی در استخوان ارم
 ز باد آید شش ماه شد که خاک تنم
 اگر نیم کل استه می وز بر من
 بکنده فلک از در دیر دم نگاه
 زنجیر و زنجیرم غلامی نیست
 بسک در دم کوفت و ز کار ازار
 سان چرخه زالان منوای حریب
 گلی که میدهد از شاخ گلبن بدغم
 حجاب خوش لب میکنم رموی برده

کز آن بخود شب بجمواری چشم
 بهم برآیده زان جون غبار می چشم
 هزار طلقه جو زلفین یاری چشم
 در و جوانا شب زنده دار می چشم
 اگر پادشاه ام در سوار می چشم
 بکنج خانه جو ای نفعی بغار می چشم
 بخویش نالان لیل و نهار می چشم
 جو پنجه برده بر دوشین نهار می چشم
 نقاب دود بروی شراری چشم

| | |
|-----------------------------------|-------------------------|
| اگر در روزی که بر من آید چنین کند | یعنی که رخ بتقاب من آید |
| ترکیب بند | |
| ای رویتو ز مک روی بستان | ومی عکس لب تو سایه جان |
| هر شاکه از خیال رویت | دارم خورشید در بستان |
| هر مجدم از نسیم زلفت | دارم گلزار در کسیر پان |
| از شرم لب جیات بخش | مشت عقیقت ایچوان |
| آتش خاکست زان هر کوی | آغشته بخون در دامن |
| مزیت که به زخم تغیت | بر بسم رنگی بر دجان |
| پنجه زردی به ناپاشی | چرود جوار از خویش نپان |
| رخ بنساک بر زلف شاق | خورشید بحیب و صبدان |
| لی رویتو من تقاب نکشود | |
| چمن از رخ آفتاب نکشود | |

که تا بخواست از قد ما روی
 برشته تن خود شعله دار کی
 سرنی بحیب خود از انوار
 ز شرب اشیر نو سگاری
 رخ طبیعت پر زین کاری
 جشغل مع خنده اند کجاری
 بسوی قله شهر و دیاری
 ز خاک یا تو سر بنده دار کی
 ز آستین او ای شهر ماری
 بجز این که رخ درشته در کی
 که روی دل ز زلف ما روی
 که در پیشم و مجو ماری
 ز در یافت ابریشم تم نیایی
 جوشع روز نه خوره حکم زازو
 اگر اجازه بود چه روز به علاج
 عنان غبت بین هم رخ ز آنچه
 زهر غدا که مخالف بود بطبع بعض
 بقدر دست یکفته کشته خازین
 جوهر هفته سر آمد ز کلبه روی
 سمن و قدم است عاقلند اگر
 کان مبر که بر لب مرکب رخ افلاک
 بیح طبعانم جسم زنی شام
 نجوم در دم بندوق کرده ما جاس
 گذشت مدتش شاه متصل طالب

اگر در بند

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| صد شعله کرم ششم زدنست | در سینه زنده نخل شسته |
| هر این غنچه و ابرو کانت | فردین به هم که بر تن من |
| بشری کلام زن زدنست | گلگونی روی من ناکنت |
| بصاحب کرم جوی پیکنت | بهرم نیکن نکت دوم |
| کان شیشه به ام سر کانت | باید به نونشان سازم |

کلافانم ز دیده جنبند
 آبی بر آتشم ز پزند

| | |
|------------------------|----------------------------|
| چون اید خود شرف سینه | کعبه آتشین به سینه |
| بشیر پارچه سینه | باز ک است سینه |
| چون دور سینه سینه | چون کرم زدم خاک کوبیت |
| باید به خورشید کس سینه | بدر شیشه نیش شعله راز سینه |
| در ظرف کچ بر سینه | چون نخله ولاله می رخ دوست |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| علی زنگنه در شکر شاره | زان چشمه نیش ششم به راه |
| اندا به نیش شمع سینه | هر چه زده نور باید به سینه |
| در روز نیت به راه سینه | بهرم به است نخل سینه |
| آن سینه و صد نیش شاره | چون سینه و صد نیش شاره |
| می نخله زنت به سینه یک | غلوست که دل غلوست که |
| به انگه شاه به راه سینه | در سینه به نیش شمع سینه |
| یک به نونان سینه به نیش | بهرم زدم نور به راه سینه |
| و آنکه سازم به سینه به نیش | روشنی آن برقی ز من به راه |

می رو به نیش سینه روز کارم
 از سر تا پای شام تا روم

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| زان سینه تم به نیش شاره | در شرح علم زبان نیش شاره |
| از لاله تر به نیش شاره | کین دل با نیش شاره دوست |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| دید دل خویش بر تنگ | دید سر خویش بر تنگ |
| جان چست درون قلب من | در قالب شعله دغانی |
| دل چست میان سینه من | خونین معنی در آینه |
| چون آه کشم زبان بسوزد | |
| آن شعله ازین دغان بسوزد | |
| چون تمام استین نشانند | خرمی خوش چمن نشانند |
| از رنگم حساب فیاض | دایم سرق از جبین نشانند |
| طعم ز کفار و حبیب معنی | بر خاک در زمین نشانند |
| بر جلون شاهان نظم | زاهدی رفت درین نشانند |
| زلف یه و دو پس کلکم | بر صفحه سواد چمن نشانند |
| یعنی که بر پسم خور دیوان | سنبلی بر یا شمس نشانند |
| آیم خورشعله سوز ریزد | اسکرم کل آتشین نشانند |

| | |
|------------------------|------------------------|
| ببین دست قوی ز استینم | بر کردن استین نشانند |
| کر دست نهیت دل نهیت | در غمت هیچ کوه نهیت |
| در غمت کوه نهیت | |
| آنم که غم جهان ندارم | دل بستگی بجان ندارم |
| که در آید بوم در مکر | من باکی ازین دآن ندارم |
| بویم راه زمین چو اکنون | امیدی از آسمان ندارم |
| من ز هر آشام شعله نوشم | هرگز غم آب و نان ندارم |
| بر من فضل خندان بهار | من غبار غم خندان ندارم |
| چون طبل و قمری اندرین | بر خار خوش شیان دارم |
| یک گدازم که هرگز | پروان آتش مکان ندارم |
| من زه کل بهار قدسم | بوی زین بوستان ندارم |
| من شمشیر جبرئیل مشقم | بر آتش دل خلیل مشقم |

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| در دیده کجاست غم | در چشم زرد و زنگارم |
| در کام زمانه زهر | گرفته شوم ز پای ناله |
| تا یک سال در سنگ | من برفتم چو شب در روز |
| فلکان بر خاک پیروز | من بستم چو امیر |
| وز لاله داغ لاله زارم | از پنجه اسگ کل تمام |

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| حسرت زده چون کل زارم | بشنه جو سینه سر ارم |
| میدانم دست گیر میکنم | این جمله ز بخت دارم کنت |
| بخت که چاره نغیر ارم | با بخت جمل منب توان کرد |
| دیگر زین کنت که کوز ارم | غلاب زین بر لب از باقم |

| | |
|------------------------|--------------------------|
| بخت را است بر عیونم | باز خاطر ز عیش و کبر است |
| بچه م سینه ناله از بخت | غرم دیده که با زار است |

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| نم از درد عاقبت طلب است | بوم از هر چاشنی کبر است |
| بچه کو ام فلک ساست | فامهت ناله ام زین کبر است |
| سگرم در مذاق دل زهر است | سوسنم در دماغ جان کبر است |
| کاش می نمودی غم طرا | بردم ز غم تا خون کبر است |
| بیشتر شکم لبالب از جوت | زین بی روی دیده گلک |

قصه دوم

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| بچه گوی جان دارم | بیشتر باور استخوان دارم |
| بچه نفس ای خون آلود | در نه استین جان دارم |
| بچه جان کشم ای مرا زود | بر لب چشم خونشان دارم |
| کشتین مرغ گلشن شتر | بر سر شعله آشیان دارم |
| غم زان هم بهار و چمنم | خنده بر طرز طیب لسان دارم |
| چون کنم راز عشق را ز غش پوشش | مکن دل بر سر زبان دارم |

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| که بچود درش چکد ز جبهه | آن شمشاد آسمان شکوه |
| کند اندیش بر سپهر گناه | گنجه بیدار رفت تدرش |
| دل زنده در محیط فیض شناه | دانه باغ کرد صحت جوش |
| بر لب تیره ترند روی کنه | گنجه که جود کرد در ایش |
| آینه روشنی بر دران آه | بهر صد سال اگر کشیده |
| خورگن کتاب فور از ماه | جودش ارد پسگیر فقر شود |
| علم بر شیر آورد در دایه | عاشق از کجگاه غلبه شود |
| در سه مقام | |
| بچه پرد از جگر دکان کرد | مشتش چون کفر نشان کرد |
| فرد در سیم در زمین کرد | چون کشتن آستین بر نشان کرد |
| ابر از شرم غوی نشان کرد | نغمه دشمن بر زبان کند کرد |
| از جبین درم میان کرد | سکه از شوق نام او بچو است |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| من که لب لب فغان صده | چون کنم طفل ناله را خاموش |
| جبهه سالی در شمشاد | من کیم خاک بوس در گایه |
| در سه مقام | |
| فرشاد دیده های در العین | ده جود در گاه رشک و شین |
| ایستاده سپهر صد نشین | در کین پایه اش غایت برون |
| کتر اینده در مال روح اجین | چون فردش منتش اندر و |
| توتپای بخش دیده های عین | آستانش ز کردگان خورید |
| جبهه ریش دیده های فونین | بس که بر حاشش فشرده ملک |
| خاک کاشته سودای عین | خشتها کشته تختای جگر |
| که از دچکله تراوشش دین | در که گیت آن رفیع مقام |
| در که پادشاه ملک صفا | |
| نقد حیدر علی بن موسی | |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| کوهر از ذوق جود او بی گشت | از مسامات کان در آن کرد |
| کز نسیم بسیار در وقت از | عطر نسیم مای منزه کان کرد |
| هر کجی خاک تن ز فیض نسیم | عطر گلای برستان کرد |
| نقاش چون رسد کان کوشه | جسم را با لباس جان بدوش |
| الشیخ | |
| خسرو اگر چه من گشت خاکم | لیکن از آستان او ارم |
| چون بگاو نه من در نسیم | در ظرف کرد جان ز بایم |
| نی غلط گفتم این چه پند این | لال باد از بان پینه باکم |
| تو گران پایه ابروی من | من گشت خاک آرزو و نامم |
| آرزو این که از ترا شالفت | سازی از نسیم خاطر منم |
| کز تو کز فیض تربیت بایم | عاشق بودم زمین او کجی |
| هر نوی از تو کز نسیم افتد | شعله کرد و بساط خاکم |

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| زدا که تو تربیت پایه | بر پر آفتاب و مه تا به |
| الشیخ | |
| بنوالی ز روی آسایسته | کردن آن خاک را از کاسیسته |
| بنواتی یک کز شکر لطف | ساختن در فن جنت سیسته |
| طبع چون من کسبه کلبی را | آفتان فیض سخن و نور سیسته |
| کرم از رنگ او شود پر نور | تربیت چون سبزه زرد سیسته |
| ممنونان حدت کز طبع | میزند موهبای عیسیسته |
| ممنونان شایسته که نطق | بکنند این همه در آفتاب سیسته |
| در تپانخت شامی چون من | کی توانه چنین شایسته سیسته |
| ای من من من در ارج طراز | بر در روزگارت شایسته سیسته |
| الشیخ | |
| دور از بخت و از گون کرد | دارم بر در تو شکوه که از |

بزرگ تیره گوگبست جرا
 قیر کون گوگبسی که کریشل
 تا به امان محشر از اثرش
 بس که بر من ز فوج لشکر غم
 بر دم دشمنی نهم به پلو
 پر مینا گت دیده خستم
 جرح با من سینه بر دار

که ز شبهای محب گردید
 سایه اش بر زمین شاد
 به سر خیزد همی بجای مبار
 گنگ شد این فضای مهیت
 بر نهش می کنم ز فتنه
 که چه شستم زکراش صبار
 سخت هم با سپهرم آراست

در بخش

دو ختم لب نشکوه ایام
 پیش این گفت و گو می تانی
 بیش ازین حرف شکوه بی ادب
 لب فرو بند زین سخن طالب

زهر مار افشردم اندر کام
 هفت برده ستان در جام
 خاصه بر در که ابام انام
 بد عا ختم ساز طی کلام

باز نوز با هر چه صبح
 به شخص گنبد و آفتابش
 آستان که منبع فیض است
 ز تو تمور باد کشور دین

تا بود مسکن بیز طره شام
 پایمال عبا کر اسلام
 قبله خاص باد و کعبه عام
 سایه است کم مباد از سر دین

چون بر گل ز دیده گلشن داده ام
 بگره نخسان نهانی کمانی طبع
 بدود سینه معدن ز کار پوده ام
 ششم نشسته بر کلمه ز فوس عمر
 کز آن ذک غلام الماس هر طرف
 فال شکوهی نوزم کز بهار درد
 خود را یک سپه بر صفت فلک میا

یعنی متاع پستی بر باد داده ام
 بردل جو مایه ناول حضرت کشاده ام
 با آب دیده منبع شکر فاده ام
 لب درکت بکنج دندان نهاده ام
 آیات غم نگاشته بر لوح سادام
 توام بطن غنچه تصویر زاده ام
 خورشید سنان مرا نیک برکت داده ام

ای در طبعین بن محمد پرخاش بهر
آخر نه هفت والد علوت کشته ام
با من کان کینه جزه کرده بگو

تا چند زهر زری در جام باده ام
آخر نه چهار مادر غلیت کاو ام
ایر و خضمیم کرده کرد بوسا

در سیم

من خود کنی بی سرو پایان عالم
خونی فرود در بگردان حرم
بایع و ناب بفرت شرابان فیم
دانم و یک آتش سامان پنجه ام
دارم قسیرین سرر موصد بر آتا
اسکم خبر ز خون شیدان دهر سطل
کینت شمار طی لب نامه وجود
باین بساط کریه جویر حین زخم

نی سر نه پای دارم در تپاس
عطری خریدم در شکن زلف نام
با نعل و داغ خست خندان فم
زخم و یک آفت ناموس موم
یعنی غدار حادثه راز لاف پر فم
مادر بکر بلا زاد اگه مختم
کم نام دهر داد نشان تا بادام
کلبرک در کنار کند اسگ شبنم

بارب کی و بر جگر کین که مباد

وزده دسینه آفت خورشید مباد

در سیم

کیم تنبیه هر مسم رمیده
بوزنه بال طوطی عشرت کشاده
بافت ال زکوشه دامان فاده
شربت روزگار خند کشاؤ
بجیب اسگ در دل حسرت نشسته
چون شمع غم به شمع خند باغی نش
چون لعل دل کاشنی خند های تلخ
با اسگ خون چه بایه نازم زمانه را
دولت ز یوهر چشم سپهر را
غصه نوشد از وی مردم با اسگ آه

در یک نعل بشا به زخم آر میده
چون بکنوت بر کس غم تنیده
با آب دیده از سر مرگان حکیده
بر بازوی مانده کان کشیده
تا نوک آه در رک ماتم دوده
لبت جو پشت دست بدندان کزیده
شب تا سحر انامل مرگان کشیده
عقد کلنی کاشیه جیب چیده
سکین خطی بکوشه عارض میده
زان شین برق میزندم برر گیاه

پوسته بنت سرو کار رو کار

من طرح کفر و دین نه ام مجله منم

سکین نقاب جز در دو دل مستن

بی نوبهار کریم چشم کرم

آینه است خاطر صافی نهادن

در غنچه بخت من هیچ دل نشا

شادم که خاک گرفته شراین غلام

وین قسم که باهتر از جانی می برم

دستور دهر میرا بوالحکم آنکه بود

و لسته غلام

مهر من آینه که فلک خورشید چمن آو

چنین ساطع آینه در چرخ لطف شام

من کرم دارم من کرم

صورت نگار بچه در ناز

ناموس بیان پرده گلزار

جوش گل از علاقه دوست

تاوش غوطه خود بر نگار

روی سراز کاشک شاد

باکاو کاوشته آزار روزگار

تقدیر شکوه بر در می آید

هر صبح است کفش می کشد

دماغ دل سیلان مهر کن

خوی قطره نای حبه بیج

در بی دست او که گوشه شمع

هر یک بیت بر گل خورشید خنده

خورشید غلباره جز استام

رنگ زبان نه شس لاینت خامه

دماغ عه راه و شاست صفی

نازم ترو خامه او را که در غلام

و لسته غلام

کلیمه ارسام من خار باغ او

بیشام اگر جوهر فلک رخ نهان کنه

خنده برین املق ایام بر پیش

بکر زاعنه ال هوای بهار طبع

ساقی جان هدی من کوشیدم

در هیچ نم ز چمن سر استین آو

این بجنای چمن که طرا از چمن آو

اینگد لکام خیابان در بریزین آو

کو را نشان که ز لک آتش قرین آو

کش رخ زلفت از رقم عزیزین آو

طاو پس غل می کشد از نقش ایام

بلبل تراود از سر متقار ز باغ او

کردون زار شمع دور در سر باغ او

تا کل عیب کرده ز شرف باغ او

بی دماغ جوش لاله بر اطراف باغ او

خورشید ریزه یخ بکال از باغ او

در حلقه غوطه داد نفس اگر کف نیست
در کشتن آبی صابون کل بدن
کل بدنش با پیرهنش پاکست
او را سردی که کند بر سپهر ناز

تخمیر صابون از زرد و زرد
از احتیاط بلبل قفسی است
در کیفیت نرم و لطیف
فی بر سپهر کعبه به باد و در ناز

دبشم

نشسته گوش عقل نماز در زردی
سوز زنجار محبت او این کشتی کل
نور نظر به پسم نظاره کشت
شربت جلوه گاه غیرش که می خواند
در همه استواری همه شکر کشته
ظری این نظاره از قام کلاه
دستی که قطره در شود از بار کشت

بر یک زیر ملکت من است
نوشه ز روح او این کشتی
بر سطح صبح غیر که می خواند
مردم متاع آینه آینه با نوح
بنود که غنچه قیام کشتی
عجز تراود از کشتی کشتی
عشقه بر در بریت مردم کشتی

بافتن من نیزی که غافل است او
بر لب کوفته خانه پیر زان خط او
بجست برین نفس ز شنی کرده

سینه بن شکل زرد است و نه خط
زبان رنگ سبکته ز کله کله
اربت دیده قطش آفتاب است

دبشم

ای صلیبی خاک بفرست آفتاب
شوی ز لایقین کلمت نان
با جلوه غیر تو در کشتی سپهر
در استیلائی انت غنچه کشتی
بکدر خمر طره نماید و چشم
تفاوت برین طلوع سپهر نیست
طنک نوسن سپهر کت را کلام
است کتاب ده در باره اود تو

خون درونی خاک بیاد است شراب
بناستان فخر او بر کلاه
بر کمان بر دماغ کل آفتاب
در بیضی روح ز آتش قدر کلاه
دل نهاد بر پرتش خون کلاه
هر یک یک جام در شش کلاه
وین ده ستاره غنچه در کلاه
باکان بگرم غل و گرم کلاه

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| یا قوت قطره اش به شخص فطرت است | لعل جایش هم بین جبابه است |
| آن کف دمی که ناصیه بود برود | روی سحاب در عرق آفتاب است |
| و | |
| دایم جهان جاه تو رونق پذیر باد | آب برش بقا تو چون شکر شیر باد |
| روی لعل صدوی ترا طمائی آه | پازیرج و تاب افغنی غم چه کیر باد |
| اندام نازک تو که باغیت عطو جوش | همواره کل نکاز ز عکس بر باد |
| پهلوی عا سد تو که نه ریت خاکش | پوسته موج دار نقش صبر باد |
| کرد و نمانکار تو شد قمری بنامش | بر سر و خام ز غم سه سج صبر باد |
| طالب خاطر از تو شد طوطی زبانش | بر شاخار منطقه بلبل صبر باد |
| چون لاله فرق خشم تو بر نیزه و دوش | مانند بجزیر بر سر پیکان تیر باد |
| تا گفت کوی زیر زبرد میان د | تسخ تو بر زبرد سر اعدا بر باد |
| تا آب یروز و د بکوی بان رود | مرک عدوت نه دد و بقیات تو بر باد |

کل جایش

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| کل جایش با دکلشن عمر تو ماه و سال | دولت بروی نخت تو بنیاد بس طلال |
| و | |
| باز کل کرده پستان خیالی کرده است | بلبل پستان شده بستان متالی کرده است |
| هم ز خون مگر نطق جو کل ساخته سخن | پیر منتقا رزبان طوطی لالی کرده است |
| کرده است یک بدل سگر خنده عیش | کرده کوشش ابروی طلالی کرده است |
| زده با خوشن نمان حال ظهور از لبت | در دل طبع کرده چپ حلالی کرده است |
| دبدم موج صفایم ز از باد فیض | زیب جوان خیالی خط و خالی کرده است |
| فخریت که صد مرغ دل آورده ام | جام نیش لقب پاره سخالی کرده است |
| نور پشانی فطرت شده سودای دل | خال رخسار خرد گشته سویدی دل |
| و | |
| که در صورت مشاطگی طبع منیر | شاهدی خید شتم سنگ از خون خیم |
| نان و دسان گرا ز کیهو شان عطر نه | بشام نفس روح جوان کرده چر |

زان پری چهره نگاران که ز صبرت باشد
 هم ز شور تکسین کرد و باشد
 همه را داد ای طبیعت بر همه حال
 همه را عیسی الهام برادر خوانده
 همه بنیاده ز کبوس می خورند ز خندان
 ای خوش آن لحظه که شان جلوه آتش هم

تا ابد بر رخشان پایی که در بزم
 نظر از لقمه دیدار خیالیشان
 همه را عاقله پستان بر جانان
 همه را مریم فیض از لی خوار کرد
 عزیزین سلسله بر پایی تمام در بزم
 بس بکیره بر طلاق خرد و شوش هم

د

من که بکار خود را بسزای امانم
 افتخار کزنی اثران از اباست
 قسم دارد ازین عا که با جوهر گل
 من بمانم که خوشش تو صاحب نظر
 عشق چون مغز تعلیم کشد شاکر دم

قدم مجکیان جمله مبارک باد
 من که شخص اثرم منحنی از اولاد
 توانان از رحم مادر فطرت ز یاد
 دیده نازک کن بیکره که همایانم
 عقل چونان بقلم کشد استاد

دام که تر ز خرد و دانه نشان فلکرت
 چون شوم تو خیال تو به زدم شربان
 حیرت عشق زنده راه شتاب خردم
 کوه ناز شوم از خوشش تا بر و صد
 آن ز نازاده محبت که دم بر من
 نقد لقمه که از نسبت فرزند می من
 گل این گلزار که من چه دام از گلشن نظرن
 آنکه در عهد کین میان می نطقم آید
 ایکنای سپستان صفت من آید بیان
 باکران باکی خوشش ایندیش من

د

مرحمتی را در بینه دل صیادم
 بدل نشتر اگر دشته زنده تمام
 دست اندر شمشاد در ک خواب خردم
 آنکه نازد بسنا من در با هو
 زاید از وی که فسانه را علم نماند
 چهار مادر چه که این صفت پدر است
 خنده زین بر رخسار شعرا می سلفست
 بکمان سخن این سخ زبان را سلفست
 ذکر از بلبل شیراز سخن بر طرفت
 خسته بر این می صفا با نالی در شکفت

گل آمل بر نغمه می کرد بویید
 بلبل مهنه بخون دست الحان شوید

د

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| خوش را و امنا چون گران گزیند | طنز بر طالب این پیش ز زلف سر آید |
| همه دیده اند که بر دیده خود درخشند | لب کشودی که خوش است سستی |
| در پندیان که نطق دمام گشاید | تو که باشی چه بایش سخن لایق |
| خذف آوردن در وقت که در آن | نظم اشعار تو در سنگ کابر باشد |
| پر عصفور شب سبیل می آید | بیاوردی مثل از جمل نمودن پویند |
| خوی شان چهره یکی هم زنده آید | تا کی از کوه آشوب در آبی سرست |
| از شای خود در بر صبح خدایان آید | کو نه طقه چندان توانی کم ساز |

| |
|------------------------------|
| صورت عدل و سخا و اسطاسن امان |
| جرم زوش قبح کام ابر طکش خان |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| ز باغ افسرده همه شوخی طبل کرد | انکه خا از اثر بر پیش کل کرد |
| کرد شغلی طره سبیل کرد | شانه باد نیار که نهان از ریش |
| اهل دل بگلوز بهر تافل کرد | شرت لطف بیارش فد چشم اف |

| | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| فردی پیش نفس مبارست امید | که آرم که به طبل آمل کرد |
| بفسم راتی فرمان قضا بر پیش | کیست تقدیر که بر کرد و تعلق کرد |
| کرغان از نه این طبع آتش بی | ر که خوشیش از خون نکامل کرد |
| فوساد که خاک سر که از فرمان | ورنه این طوق هلالش بکل عمل کرد |
| فناکیت که بود به غلامش مطیع | یا فخر در دلش از پیشه این ای شیخ |

د

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| آهانش ز کجی از غاشیه بر دو غایت | که بدوشش اثر غاشیه بر دو غایت |
| رای روشن که در ششم فلک را نور | عدل شامل اثر ششم جسم جبار اجا |
| در زمانش که از باد و جنبه برانی یاد | در نه در هر که تکیه کنی آباد |
| با این روی خلقتش همه طنازی خا | بر خشن پوشی صنای کل در ریخت |
| نه قلاب که در شش میه تمتع | پهرین پهرین نذر عرق میانت |
| و شمشیرت که با بکر تبا بنده | اجلش گفت بر و نامزد سلطنت |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| ضمیمه اگر آتش سوزند بود کرد آتش | اگر در شام و تنگ نکش بر بندگ |
| کرده از آب جدا سنگین برت جانا | نرمه از آن بگذاشته ضمیمه است |
| کره بره تخم شنبلیله ری کرد آتش | درست از آب صدم آمد به شوه |
| ماکشی تنگ و آتش کان بر سنا | کان یک پذیرد که بر سنا |
| آهقان کرد که بهدانه چکه خون کانا | بکله از خال رخ زرد عدو آتش |
| کل هر سنگین پاید بپ چرم کانا | ز آن تنگ است شود کانا |
| کرده آن کرده انشا مستی ترا | سکن قطع بود اگر طبع وجود |
| تونه زان منس جانی که باشد چکانا | دل ز شمع حنا بپودد و دانه برکانا |
| — | |
| که هر وقت آبرین نود ناپ نیست | این در کلین تازه و شاد است |
| جملکاری مسکانه اجاب نیست | بسیار محبت اطمان بر آید |
| شاید کت صده در بخل خابت | بست خرد است بیدار و افغان طراز |

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| عایه شرح است با او جلوه و سازه | بها در پند است که نیز قور است |
| ماسا را بر وی طهارت است | این بر است به و در بر شام است |
| — | |
| صورت با برت او در ده و شوه | ظاهرش هر صفت از آن در است |
| غالب کرده بر از در خلق نیست | ز آن نیم هم سی خالیه است |
| خوی خون کرده در ده و شوه | در دل از جنس خلق هم که بر است |
| عاشقین را که بگفت است شام است | بکامل کرده از این بهد عانت است |
| یاد بزرگش در تنگ خانه اضم | آب آن رخ که بر شمشیر می کشد |
| خود را رنگ فشار او عدو را در شمش | چون آن عهد که منزای عهد است |
| کو ککش بر شمشیر که در و با | کو کبکین جلی شمشیر که در شمشیر است |
| — | |
| زلف و دست نغمه زین کرم در حنک | |
| در فکار دن ارباب صدمت در کت | |

نغمه شپت بتریک توام خود خیالی
چند کوی چکنیم باد لب از پرورش
توی آتوب نشان دل غناک تویی

مطلب طبع ما شوخی مفرات
من چکوم جو کتان تو در تاس
مخللا که بر کیم زدم از خاک

د

عیش کن عیش که نوروز همایون آید
نظری در چمن دولت خود کن سبک
لالا ز جلیج ناز برون ز در خسره گاه
پهرو را باز بدل شوخی لیدی جا کرد
نشر باد صبا نشانه فصاحت

وقت کلکون شدن انباده کلکون
که بهاری که خزانش خود چون آید
بسنه از خلوت محبوبی پرور آید
بید را با ز بسر شورش مهنون آید
از شرایین عروسان چمن خون آید

اندین فصل عجب کز قلم سبزه و گل
کوش بر پنجه بنوعیت که می نهد پا
طرف فصلیت دیرین فصل نیایی چنین

صفحه روی زمین نشسته کردون آید
عند لیب از چمن اکنون شده و اکنون آید
سبزه کشن نمود نشود نمای چنین

نوبهارت و گل از جیب هوا بسجوش
نوبهارت و بنه دوق لب مستغان
نوشی مایه عاصبت چنان دل سکنه
طوبه پردکی ز غم در معبر است

دل لیل از سر زلفت صبا بسجوش
خون می در جگر میکه با بسجوش
صد کلستان اثر نشود نمای بسجوش
کز لب غنچه تصویر نو با بسجوش

هر روز از اینین فصل کل سیر است
فیض ریض فشانده است هوا با
هر چمن کرده کلی بسز جلال من
همه در عیش و هر روزی جز غم نشود

آتش آبله کز کف با بسجوش
کز پروبال کس قق سما بسجوش
که بسوزد می نه کلن کجا بسجوش
سایه بخت بلند از سر من کم نشود

د

سکوه آیین قمی کز پر کلکم هست
قدیم از جاده که از نسومی نهد دل چو
کر فصل طایک کشنده بر من است

اندین نیست کما هم کلکم هست
نوسن باده عاشقش بود دست
هر که را دیو بسوا کده معز نیست

در ساطع نه خرد مانده نه فرسوده است

من شیار بی بر سگوه ز طالع بهیما

کره مستی بود از بخت کیش باد آید

خاصه من کرده دجاء تومی تو باغم

به که این فرمه بر لب شکم نیم تمام

تا بکلیف طبیعت شده ام پادشاه

عقل باور کند این فری از بی غریب

انگه را چون تو فلک در خدای

نه پر بخت که فرق فلک است

پس تا سنگ عایه تو که خرم کلام

درد تلش همه در دامن بخت شود

هر چه دست سار صفت کرد در بر کرد است

طفل عیش که اندر رحم امکان باد

رشته عمر فرود آید دیکتا کهرت

و

بیا که شاه کلوشه نقاب شکست

از روی او صبار سنبل تر

باین من همین شوخ شده بفرض ساز

این بهار من عشق لاله رخسار

نی که ز کس مستی بجایه محمود

همی که بر فلک زیاد دامن حسرتش

کلک ذوق تماشا می کشن رویش

هو از حسن شوق کند آفتاب شکست

بطرف روی همین لاف نیت شکست

کنونکه پردگی غنچه راجا شکست

که آب رنگش بازار لعل شکست

پاله بر سر کفایت شراب شکست

دل ملایکه چون شیشه رجا شکست

بهار طلی شده راه پای دره گام شکست

چمن نخل قد شدن سگناه سایه گرفت

صبار سنبل ز افشن میر با شکست

تا جهان کل طاه تو عطر افشان باد

بزم عشرت ز تو همواره نگار نیست

بانیم چمن خلق تو معنی دل روح

در مقامی که حساب کرم قطره زنده

چون بی کوی ذوق در سر میدان عین

جامه عبیدی خصمت جو صیبت

عالم از کلمت خلقت چمن رمضان

بانع دولت ز تو پوسته بهار نیست

فارع از عطسه کل و رایج بجان

عرق میای عسرتی ناصر نیشان

در گفت اندر رقم زلف بتان گمان

شبه کون رتر از زلف شب بستان

چمن بگفته شد و مرغ در پیش آید
 بهار کوی پیغام خضر رب جام
 بنشیند ای الوان مختلف کوی
 که بتار حکم زنده طوبت طبع
 بهمن شمع زکیفیت هوای بیاب
 نیم و نغمه جان مست و بی شویش
 هایش راه پستی بس اهل شرب
 هلال عید لب جام باده وام گرفت

ز جیب سرپردازی گلایه بشناید
 که ناکه از در کله زار پند و پند
 بهشت بر در دکان کلان پند
 سگفت نیت لب غنچه کز غنچه
 که بجهت اعی خرم غنچه و غنچه
 که این براه شام آن بر لاله کز
 که نقش کالیبه از سر بسودش
 بدست بوس حریف پانده بشناید

یکانه کو هر کجاست سرافراز
 طاز سنده اقبال میرزا غازی

مسک دامن کفش سیه بر پر جرج
 بدست یاری کی بر کرد موباد

بنفش های مرغع موزده افروز
 مسک کوب ز کز کوب کز جرج

بیخ سوزنه نامون در رفت آید
 و نزع کوب که در حرام طواف کند
 تا که در هم بکان و جوی کوی
 دان بخش اگر بر هوا سوم
 دست بخش ای اگر نبستی اگر
 سوار نزه در آفتاب رمانه
 بدست نوحه لاشن خواب توان

نشان ابله بر چهره مجتهد جرج
 همیشه کرد در شش می تو جرج
 تمام صورت بر گرفته پیکر جرج
 شود و غنچه کل خاک خاک مغف جرج
 یکی نظر کن در پیکر دو پیکر جرج
 برقص و غم و شش می نکاو جرج
 که با بر دل موری زنده سگ جرج

د

همان لاشن بوستان صلاح
 و کج بیز شود دست کوهر قاش
 دی کزین پختنین پیاساید
 همان کوهر ترسینه صدف کرد

ستم بکش از او کی با جفاقت
 فلک چو بریا سجد زبانه باکاش
 که بر جگمه برودن شده از کز پاش
 باز مایش اگر بغض نه دماش

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| بعضه زلف خانی نسبت کوهر را | از این دو پنجا یکدیگر پریش |
| کفش زاده استین دل | که بر دکان دور زک از این |
| نزار نسیم لعل و کمر سپرد | که در نسیم نشسته زین دل |
| برهستان گرم پیش از یوسف | که هم ز کوه هر عمل است بر این |
| معاضان فلک در کجا باز آید | بخش پرده فرود شده که آید |
| به پیش است پیش گرفت بود | به نفس نامیکان به نزد آید |

| | |
|---------------------------------|---------------------------|
| کمر به امری در بار استین آید | حاکم کف و نور شبیه بر این |
| فرشته بر فلکین سینه بود | به شد که پای شرف بر این |
| بزم مهمان است در زرم شعله زبانه | به آتش سیم آن در دور این |
| غزال خانه او از ناطق اسکین | بناف خالیه پانافای بر این |
| جهان غیب بر من است خود کرد | غیب شود که در پیش کین |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| کجا که ام صفت کوهر چنین دارد | کجا که از این سگوه در پا |
| اگر نه ترک تاب شده آفرین دارد | زین لطافت آن فریده کوهر |
| کجا نه صدف آسمان چنین کوهر | کجا که در دل بر باد کان چنین کوهر |

د

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| پیراب نظم موج آید از در شومار | فره به دست خطش چون موج کما |
| به زاده قسم او چه لعلت خوار | به زنده نفس او به کلشن کثیر |
| بر در تاپ به موج صفت لانه کما | بنال سینه و شکر طبیعت او |
| اگر جواهر نطق آید می بید و کما | به لعلش فرود جهان به کرد |
| سگزه شبیه از روح قدس منظر | کف طوری شیرین زبان خانه او |
| هزار مرتبه ناز که از نسیم سبار | تا نکل مثل آینه نسیم و خاطر او |
| کلاه گوشه مرصع بگوهر شمار | به هر که در به دوران طبع نیش |
| ایمان استمعان به خود باز شود | دلی که بر بل طبعش ترانه ساز شود |

ز منی نور ضمیرت دل جهان شن
 ز شعله لغت روی اختران پوز
 دل خیال تو اینه است نورانی
 ز وصف ای تو بنو دعب که چیرش
 بدل جباع ضمیرت جو پر تو اندازد
 ز اعتدال هوا در زمان تو عب
 فروغ صبح شامی تو دارم شب و روز
 مراز مهر تو در تنگنای لبست
 لب که خشم خوشه چمن فرسنت

ز شمع را تو نه بزوم آسمان روشن
 ز سوره قلمت چشم روشن
 که روی شاه جهان ز عکس آینه
 نسان شمع کند خامه در بیان
 شود قید معنی ز اندر آستان
 که شمع کل شود آباد مهرگان
 ز چاک سینه دل تا سر زبان روشن
 جو آفتاب نمان روشن جهان
 فروغ شمع ضمیرم ز رای روشن

فغان نخست روی لم درمی کشاد
 ز چید کاه معانی بدام دل کفرم

سزای کوش توام کوهی ز طبع نژاد
 صف همای در آید مریش کوفاد

بزویفتم شکر با عمل نطق
 بجای روزه و ریج خار و شدت
 ز کفنی این مصان جمله را بکام
 که نشانی بر من صایم طبعم
 کونکه عید نهایتوام پیش آمد
 کلی جو تازه پنجم ز بوستان

فبا دیکت رحمت عافیت
 بداد ایکن ناموس طبع من بر باد
 نهاد فضل مرا بر زبان نطق نهاد
 با کف کربشی روزه سخن بکش
 امید است که کردم بوصول معنی
 سز که دست بر آرم کلغشان

د

بسم طبعاد هزار تو باغ رضوان باد
 دلی که با تو بود بسو غنچه تو بر تو
 تلبه سستی جام جهان نیامی جم است
 هوای گلشن مدحت بخا صیبت
 همیشه از رنگین لغت شاهان سخن

زخت ز شامی غیرت گلستان باد
 مدام چون سز لغت صبا پریشان باد
 بدست دیگر اکثرت سلیمان باد
 بر تی نفس بلبلان ایران باد
 بدست طبع ترا دستهای بجان باد

فروغ نامیه صبح دولت جاوید
هزار بنده گردن سزای چون
هزار شاه و محبت طراز چون
فراز مسند خورشید باد پای تو

چرخ بختن بودمان ترخان
ببارگاه تو در انتظار نشاند
برستان حجت گردن خانان
نویز بر سایه حق با زیر سایه

د

د

بازم ز غوغای لاله مرغان خوش گشت
بازم ز غم شعله که غم کاشت در سبزه
بازم جو بلبل چمن شوق در سبزه
ذوق ترانه کین چمن بستانم
یار بسین غم که بر کشتنم زبیر
از کربانم زمین دل تش لباس
در وصف غمزه ابغ بشه ام فشانه

و تاز بجه هر سر مولود خوش گشت
تن جوئی بلبل ستان دل خوش گشت
شایخ زبان پر کج خوش خوش گشت
منع چمن که جمله زبان خوش گشت
باد خزان که بلبل غم خوش گشت
وز ناله ام هوای بگر شعله خوش گشت
زهری که نیشهای جان جمله خوش گشت

لهم از کثره تو نسبی کاشتم
بهوشی زباده حسن تو با شتم
بن کمر چون کیم که شب او شب

در خدمت وصال تو محمود دوست گشت
کجا عالم جوید به غم خوش گشت
بودم شب بهان غمت دست در کمر

دشمن فلک بکام و گوکب بکام بود
دشمن گرفته بایه زاریای شمشیر
دشمن ز غایران عدم تشیان بکام
دشمن پیش و لاله ستان نشاط را
دشمن گرفت ساقی و باغبان
دشمن پیش بود بخت ای دل حلال
بودم جو کل گشت همانا که بخت من
باید پسر از شرف و صلوات قدر

دشمن در سینه تو سون نام رام بود
صدای بر پاشی مترشح بکام بود
پیش از شمار از آن حسرت بکام بود
ببار کفن قوافل عطر این شام بود
کجا دست دست بر کف می جام جام بود
جو خوب خشن بر غمزه دشمنم بود
چسپ رخ دوش من سد دانعام بود
کز من و ج غمت من بکام بود

الحق شبی که شد که چیدن صبح
یارب ز شمع لطف برافروز که گویم

در جوشش بر کشتن لطف شام
یعنی بر غم بخت مستی کن آن سوز

د

تنگی ششم حکمت دیدار بکنه رود
چون ز غم خورد ز غم ناله چو دانا
که آب غم شود بن دیده بهرام
ترجم بگر کار غم دسته رسم دوست
رنکسی جو من جو بک که کشت تا
بیدت و پاست آه من از هر بگذار
بوشه چشم بگذرم از بیجا وصل
که ام آیدم بسینه خندک غم آبخان
بر چشم خویش اگر بشارم بغرض تا

روزم سیه جو زلفت شب تار کجا
در دل جو یاد طست که دل از کجا
در سینه جو خیال رخ بار بکنه رود
انگفته که کار من از کار بکنه رود
آخ ز شعله غم خوس و خار بکنه رود
ز انزو بسینه از دل چون مار بکنه رود
مغلس نقاب بسته ز بازار بکنه رود
کش میتر ز چکان سوز خار بکنه رود
خونام از علاقه دستار بکنه رود

باین کابله دور من کوه سر کنم

آفاق ای صدف پر کرم کنم

د

دارم دلی که آتش از او کبر آت تا
دستور که کردم این بار دیده را
بوتلی که نشکندم در کف حشم
این کثیفیت که ز غم میریزم کثیف
چیز عالم که بخت غم نیست
بچون کوم ناله من بجهان وزد
روزی که گفتند نظر سوی من
ای سکه لافک مژه شایان
آخر تبر این کین ولی بخت منت

جان که در سوس سمندر شود یکی
عالم بنیم جنبش ترکان شود کجا
بر روی آفتاب غم که ز دیده آید
هر باد در این مژه صدف شیشه کجا
در بکنه آرد دیده من بخت خون جوا
که خون قطره خشک شود در کجا
طوفان ستان دیده عاشق شود آفتاب
ز انزو قادر دمک از چشم آفتاب
در کاه کاه بسینه من صفت این شتاب
پاز در روز غوری موردی تا

بمناسبت عازم علی بن محمد سلیمان

که در زمانه پهلوانان

آن را در شاه و آل قباک

کشیک پسر پسر پسر پسر

شاه بخت یافته بر دست کارکش

بجز سعادتی نگزیند سهر

از خاک گرفته فم شخص فخرش

خلین سه ماه در آید

با گاه بر که در میان در زمان او

هم زار و با دمی زنده بخت کرد

پانزده نهم عدلش چون مهر بود

و نه آن مهر در دهن ماران

و اما زلف خویش مسبب ازین

هر جا که شکر طره طلعت مهر پدید

فیض نسیم صوم عدلش افکنده

طالعون فتنه در روز شام و آواز

بریت قمشش که جو باغن بر آرد

که در زینده کینه در باره کشت

تسکی صبه غمت او از پی کرز

بجز غمزه او دان دل من نیافت

دستش که بی باغن دریا فشرده

صدگان لعل گت غنی شتر آید

بمناسبت پهلوانان

و اهلان صوم نیز نکند

که از مهریت که فی باغ مهر

و ای که بخت مطلع مسیح سعاد

که از سر آید تو است شادیش

دستاریت سایه خورشید است

از غم که کت در باغ شاد

پستاد فیض که بر این پست

بخت بخت در باغ مهر

آری میان شبنم و طالع شبت

ان غم از او زنگ که در باغ

سزاف هم چکه در باغ صفا

خدا که بر کمانها شکر شکر

بر باروی طبع است او من عود

الی شحات و کرم که یک قیل

ز از بود و شجاع که از نعل است

اهل شمشیر در دهن جان

برکت گرفته کرم که در زین است

مهر از کین بیانی الضمیر خلق

بنوانی که کت که صاحب است

شخص خیال او که کند دیده نیم باز

مراز بیشتر در دل شاهان از

تغیر مکتب سمنند محرابش بیان بود
که خود نه از دما بود آن تیغ زهر ماب
پوسته ناوکش صفت لسانی خصم را
ماری بود سنانش که با حاکمی بیان
با سینه سنانش زبان دمان کند
معدن دست تمت او در سبزه است
نازک زند سمنه خیالش بر صدمه کام
بند دره نظاره تو گوئی که خورش
در زرم زرم مطرب نطق عدوش
از بکنش زبان اش در دمان دل

یا از در می که بر خورش مکان بود
هر دم سپهر از خونش آتش افشان
چون مغربش در بغل استخوان
صده چشمه زهرش از نین نمان
روز می که طعنه در زبان سنان
زان خون لعلش از نین با خون بیان
کوئی تا زلف نیشش میان بود
باتیغ آفتاب زبان دمان بود
لبست ذوق ز زمره لاله
کوئی خندک او مژه شاهان کند

فی ناوکش کجا مژده شاهان کجا
آشوب زخم نیش کجا و سنان کجا

تو ز شیان قباب خد کوشش نم کند
شبهان ز ناوکش هوای کرد از کمان
بر بام قرا و ز سر طایر خیال
دستان بیاد برشش غلغله را
هم نهب میت او ز هر مخب
در پشت قدش جیبی که کیم موم
چون تیغ او بوصف در آرد درم کجا
بطل شنبه ناز صبا عطر خلق او
طوبی چسبیده تا مک خوان شکر او
آن لب جو در لطق بر سفتن آورد

ناخن بچون گرگ اس فلک ترکند
همه در هوا شکار تند و جگر کند
کرفی لیل از تمت من بال پر کند
سر سبز و بین دار باب تبر کند
چون فاد زهر در جبهه شیر ز کند
پران سخت جوشن آتش کند ز کند
شرم آیشش خانه الماس کند
خواهد خون کل پر منتار کند
در بزم حنظل آید و خشت شکر کند
کوشش عروس سامعه راز یور آورد

و

ای نوهار عدل تو گلشن طراز جان
عالم ز عکس حمزه خلق تو گلستان

هم جلوه دعای تو مخالف پای دل
 پرورده نعیم ترا در ادای شکر
 نعمت جو نعمت تو بود نیت بد نما
 در روز کار عدل تو نتوان به هر جا
 خورشک کوز باش مدهج تو چربست
 ز انسان چشم نبره بود برکت سجا
 با آرزوی بدی بدی عالم که خلق را
 بکنار غم بد شمن و ایام سسر را
 کفزار کز لبت لب ساغزه اشود

هم سایه شایسته تو تاج پس زمین
 طبع منکب سدا ز مو سوزان
 کر میزبان کرشمه فرو شدید
 یکشانی بی متاع مکر خانه کس
 دیگر دو کون ای بسا شاد از لذت
 بردست نت دیده آینه کواکب
 در عهد نعمت تو بر روز نشانی
 چون گل شکفته در طرب عین کزانی
 یا از کف کلاله ساتی را نشانی

سزاده که فضل غم از بسین کوچ کرد
 نایب حال سید بزرگ شوق چنان
 نشان که اثر تقب وزه مرغ دل
 ز اشتغال داغ بگر طفل مردگ
 نون پاله جو که گل خوشه لی سنگت
 لب ز توبه قفل زدن کفر سرت
 ای منت غایتش مگر کاش بخ
 بزوزه به دیدن بر سر ابریش

دینک نیا پیش تا بقیدم دل رسید
 کشن بن بدامن جروت فلک چکید
 در سپهنا جو مای لب تشنه می طسید
 هر دم لب تصور خانا به می کید
 و اکنون نسج طلب که نسیم طرب وزید
 اکنون که باز شد در میان بی کلید
 به باروی طالع فوضنده تو دید
 روی نظرتاب سوی خنت بریش

و

و

می خور که روزه خنت بملک عدم
 دلها شکفته شد ز ملاقات مهر و ماه

کزیت باورت بکندر مالک
 ای چشم مهر روشن ای روی سینه

ای بره که کف دریا نشارتو
 نماین جریخ جرات پرواز کنه
 ماشاک زاعده ال مواد داغ دل بود

خورشیده مرد دو بر کل از نو بهار تو
 با شاه باز نمت عشاق شکار تو
 هر لاله که بشکفته از ناله زار تو

آن نخل نو پیکر بالیده که پست
 آن شخص هستی که سواد جهان بود
 بنود بیب که از شرف نسبت بپوش
 بزاز گمان حمت کنای بر سپهر
 شیران آسمان همه رویه طبعیتند
 دره که در خزانه اندیشه ام نشاء
 تحصیل حاصلت بود دیگر ترا شاء

خورشید در غنچه از بزرگ بود
 یک میل سره در نظر این بود
 سایه با قباب بر افراشته
 کین آهوی خیر زین شکوه
 باشد شکار شایه افلاک حاشاء
 شایسته گوهری که گزوم نشاء
 من بعد ما و سپیده صبا نشاء

برهستان قدر تو پوسته از ستر
 اتفاق را بسین کل نه خار محنتی
 ایام نسیم بسیار سحر لیتی
 نام نفرت و طغیان در میان بود
 تلافی است از زمان بر زبان بود
 بزم سکنت باد ترا کلتان

گشاده روشن سحر شمشید
 روی جفا بجهت تو چون شنبلیله باد
 دست ستم بجهت تو از زمان سپید
 هر دم ترا بگفت کل فتی جدید باد
 اندر زمانه دست عترت مدید
 کلمه که هستی تو ز بنده خزان علم

د

د

دایم شبت سگفته بوج صبح امید باد
 آنرا که در دل از تو بخاری بود در شیا
 پوسته کج خانه به هضم سپهر
 همواره از ترشح بینان فم تو

هر روز بر تو نسخ ایام عبودیت
 در زیر مغت برقع خون پایید باد
 کوهرشان ایام جل جودت کعبه باد
 کوشش زمانه محزون در فیه باد

بوسف بختم بکند تعب برون آید ز چاه
 ای شده آن بشکاه دل در کج محنت خانی
 ای غلغله آن ایام گزوی عه او
 باقی بودم بر رخ نعل مصیبت دایم
 بود در من سینه چون کبیر سوی شب ناکبان

کو کب طالع بجمع ستم نم بود راه
 چشم روزن پاکشیده ی سر صا از دود
 هر زمان کردی بزهر چشم سوی من نگاه
 شست کردن چهره ام چمنه خورشید ماه
 برق دولت لعل ز در روشن آن سیه

آنکه گلشن کشته کبر در زبان اشد
 لمعه گزانش تغش فقه بر کوه سار
 بر بزش دست ز افشانش به کام سخا
 از نهیب ضرب شیشه ننگ آسای او
 بر در چون تنخ او بین جگر کاغذ
 انقلابی مردم از تیغ فتنه در حکم
 در شکان سگ از فیض بهار عدل او
 اشد با بردست تیغش خون در حلال
 تیغ آتشبار او را از نمون در کار
 دست او بخت کوه هر بار پیش کج

بر غشش از نشانه از دکان
 مغز خاکستر شود در استخوان
 از طوفان کج بر تابد غلظت
 کتف کوه آسود ما ز بار کران
 بکشد چون رخ او بین میان
 هست همه تیغ او کویا زان
 لاله و زین و مزارب اشد
 کر زمان خبرش ادوی مان
 آرمی آری رسم خود متان
 خصم را در دل ز ما کج او صد کج

در کتاب این ساط عالی و این دستگاه
 تا بش خورشید از روی سیه بر مطهر
 دانه کوه هر خواهر خورشید پر دین شیه
 رشتنهای کوه هر غلظت بهم در بافته
 نطقه پاک کهر می پرورد کویه
 این گلک از جگر بر کوه زنیشار دم
 زلفک غورشید احسان سحاب فیض را
 کفتم اجبای شیه ان دم شمشیر فقر
 آسمان کوه دماغ شوکام در زانبت لطف
 دست از رود امن و سترش که در حکام فیض

مسری با پنجه خورشید عابد است او
 در سخا عیسی غلام دعا غدار است او
 مرده کبیرستی را که فضل است و کار
 کوهی از دریا و معشوق و تار است او
 روز کار بار بر میان و ز کار دست او
 زانکه دایم زیر ان شمسوار است او
 استین پر کوه از قرب جوار است او
 کار دست کیت کردون کفست کار است او
 کل بحیب شاعر افانند شاعر است او
 صد جواد است احسان میکند عام فیض

باغ تمت بر کل از فیض بهار است او

ابر جود استین کرا از تار دست او

ابر ز جود لایش چون گل افشانی کند

خال را کوه هر نگار بر شبانی کند

خمر عشق چون بون ز غلای سیام
 در زمان عدال و از بر این مقام
 کفله در خاطر آن بشته امید کفنه
 چون بوضعت تو سون خانه کسین باد
 نقطه سنگ سابرعت بیز از جزیره
 بکلی سیری که جوم نخلت بر قاره
 اضطر البش انکوم که پیا نش عا جوم
 که خله موش ترس نکمان اضطر
 شهنشاری مجاور استوشی میان

در کلهوی تشنه مرگ ای جوانی کن
 غزه پنهانی بد لمانشتر افغانی کن
 مرمر بوزن پنج سر سگانی کن
 بر رخ زیرین دفر سبیل افغانی کن
 بس که کلک مرگ این تیز جویانی کن
 جلوه را طاق پس تلخ غله پنهانی کن
 در سکونش دیده سیاب جویانی کن
 کاکلش بر فوق مینا پریشانی کن
 این خم ذوبی حاجت این زین مستانی کن

بوزن کله لاله زلف کفنه از بیخ سپهر
 نوز خفته صد هزاران غنچه باغ بهشت
 غلوت ز این شیشی نایش باغ غنچه
 جان ز بینه اقبال با بر پیکر
 با بود قتل رایج بس از ارجمند
 در کینای که بر شریک کوه بار
 صد جو طالب شاعر خوش لایحه ترین زبان

در قاشای دوحشم مهر و ماسخ باد
 از لب صبح امیدت یکتیم دار باد
 دهنه را آشنای با گلن بخار باد
 رشته عمر مسیح مخم بود و تار باد
 به رخ عاجز در گفت چون ستم افشا باد
 در پناه دولت از عمر سر خورد از باد
 چون جبین عرش بادت خاک و بستان

فی المشنوی

آسمان برت پهرت یار و احرار باد
 نوبهار دولتی با صد هزاران کرب

خرج بر کرد دست کرده چون دست
 از کل عشرت بهشت محبت کلزار باد

شبنم روزی از طرز بهشت
 نمانی جود نوش عام غیبی
 دلش آینه دار روی معنی

عروس نکته را بر قع کشتی
 سنگ پرورده الهام غیبی
 دماغش عطسه زانکوی معنی

برویش بکمال فتنه ان در فیض
 بود ادنامه اش آیت عظم
 ز کلهش نقطه ساری موی سینه
 ز بانش در سخن بادل موافق
 خبر داد آن بهین مشاطه مرانه
 که بر باری در محبت کشودم
 جو قوم گشت باغ ایشسته
 بشی در خلوتی مهمان مریشه
 زمانی باغ دل را آب دادیم
 زبانه زار زبان کستخ کردیم
 زهر جاکفت و کوی جلوه دادیم
 ولی چند آنکه لب رسمی که سفت

بخوانی نیش در غم برین
 طراز خانه اش نازم
 سوزید بخشش دل های ساقی
 بیک لب خنده زن با صفا
 بیولای سخن چه پسته
 دلش با عشق الفت بودم
 کل افشان شد دماغ ایشسته
 منک پاش متاع خوان من
 دوزلف نغمه برسم تا پادیم
 دو بیل اکل کیشخ کردیم
 دردن بر زبان هم کشادیم
 کلی بر بنجه زار طبع نکفت

بشنوی ز دانسیم هر سینه
 بر کنه بالستان سر آس
 سخن آید محسنی رو منادیم
 خستین نغمه که ز وی ترا دیدیم
 در تم تازه شد باغ ترغم
 شدم بود فغان از خیمه پردان
 برون ادم نوا نای جگر کاو
 جو بحال سخن بر لب کرد
 زالوان غم خوانی بیار است
 جو معانی دید خوان آرزو خواه
 ز بخشش دماغ طوفان شن گرفت
 مگر خوان از ایسا ددیگران دید

نکفت از هر طرف راز نهانی
 بعد شوخی بعد شیرین اداس
 سخن را و همه برابر بودیم
 بنوشش آید در چشم سینه کاو
 تبسم در بزشه دماغ ترغم
 نفس را خستم ابریشم ساز
 هم از تاثیر مغز نشسته کاو
 بر رسم خویش خادم سوز کست
 کز و خیمه زه کام ایشنا خاست
 دلش در سینه نشه فواره آه
 لبش دلپاره در آغوشش گرفت
 که آیش در دهان دیده کردید

فردا برید اسکندر در آنش
 توش دو او بشم و نشان را
 پیش گاهی بظاهر لیز آتیه
 زمانی سوره قسم در میان بود
 بود پست از تو اول شست شویا
 بعد بلورنی هم از بایست
 از هر سیدم احوال درون را
 بشوخی کتبی ای سیلابش
 بگو تا خود در خاطر نهیست
 که این پیشش جان جلوه داد
 نمودی بالباب مژگان تبسم
 جوایم داد همسان جگر خوا

در زمان بکر پیش جگر پیش
 بیک ریختش نکه آن سوره
 ولی در زیر لب گفت جگر کاس
 نکه آن در نکه آن بیجان
 لب غلامی گفت و گرفت
 پس سجان بجان آتیه
 سبب بستم ترا دشمنای فلان
 جوایم پیشش قاسم گوش
 که معنزدید بر مژگان آتیه
 که زهر آتیه خون دل آتیه
 وزان لب غنچه کشتی در نکه
 همان در باغوشش دیده بایست

کهن رسیدنی دل شرح آتیه
 در این پیشش دل سوره بود
 کی چون بودم در سیاحت
 قصه از روزی ز نامون آورد
 زار داشت قسم تجرید شتم
 بگوشی سینه بر جان شادم
 هم از پای تو گل موج فرس
 بر غمش که از پست میسرودم
 که ناک آسمان شورش آینه
 شکت از عشقهای بهر شستی
 سزاهت که جان مستادم
 پای نوط چنین نینه با

بگویم با تو کین سبیل از چه شده ماند
 اولین ۱۱۷۲ الم شسته ۲۲
 کی چون موج سر کرم شست
 ز بچون جلوه دادم رفت کرد
 جابجایم از آب کشتی
 جو موج آغوشش بر طوفان شادم
 شبان تن کشتی دل بهر با
 بیابان که بنا دلی می نمودم
 جان فزوده آب آتش آینه
 بسکت موه ساسی کشتی
 جوایم پیشش چون قادم
 فروز نغمه از قصه دریا

برین آشفته جان آتش اندود
 جواز تحت آتشی کشته عثمان
 نظر بر مرکز بازی کتادم
 غرض تا فرق سرف بود پام
 زمانی بجز خواص کس بر جو
 بس از موج دوی نان شرف خوخوا
 چه دیدم تبه زیوت پکونی
 چه دیدم آسمانی در ملاطم
 ز کشتی بار نامر کوشه فوجی
 شتابان تا ختم رخسارنا
 که کرا از عمر باشد رشته دار
 و کز خود کور کام حوت باشد

تو کفنی مرکز تحت آتشی بود
 که ما تحتی ندیدم زان بچسج
 ز سطلی روی بر علوی بنام
 که قعر الحج تحت الترام
 نشستم با صد فزان بزا
 بر آوردم سری نیلوف آثر
 ستان افتاده چرخ نیلوفی
 ز چشم ما میان موج آسم
 دلی هر باره در آغوش موجی
 بجان بستم یکی زان پارمار
 ز غرقام رساند بر کنار
 سمام تخت تالوت باشد

دلی چون بودم از کبسی آمانی
 دور دزی ریخ آب و گل کشیدم
 بران ساحل قضا را بیدیه بود
 زین مرتفع زان آنکه افلاک
 بطش قدسیان عشق حرگاه
 بهار لاله خوش سنبل اکنیز
 کفش روی تیان عشق پرداز
 ز بوی نبش صبح خیز
 لبش هماد لاله جوشی
 ز سنبل سمنیش غیر آلود
 در دکنش ز کس چشم سپید
 بوزش بنمش در صحبکای

ز تاز عسر باقی چهره
 بسا آنکه رخت بر حال کشیدم
 که هر جولا کشت اندیشه بود
 شدی اجزای دورا مرکز خاک
 نمودی فوج یوسف در دل چاه
 نیش بن بل اشوب و گل اکنیز
 خس خارش سر غسره ناز
 بگاه عطسه ریزی ماسمن پیز
 جو لعل یار در پنج کجوشی
 ز ریحان آتش کلماش برود
 سخامش سنبل از چنپ هوا
 ز داغ لاله اشپسی سیاهی

لطف پای بند آن مضا بود

در خان کره جیب قدتیا چاک

کشوده بار باجی منت نیش

بر غیاپی همه هم قامت هم

کبو ترسان ساق ریش پرده

هم از لطف هوایی بیج و بی خم

پسای هر نهالی فوج افلاک

کشیده پر چار مر کشته بار

سنوبر پست جام سر فر از پ

ز نخل ارغوان سر کشن بر افلاک

قد شمشاد با اندیشه همه دس

نهال گل چو نخل شعله سر کش

که ز بنجر ششم از موج هوا بود

دواند ریشها در مغز افلاک

رک افلاک را بدین خورش

تو کفستی زاده اند از خاک نوار

گرفته عرش را در چنگل باز

سنان نخلها شان عرش پر هم

بسر غلطیه همچون مین بر خاک

ز آتش طیشی بر مرکز نار

چو آه عاشقان در اوج پست

یکی فواره خون از رک فلک

زمین سایه زلفش زره پوشا

ز برج آب پروان داده نش

زمین نمک آن کلهای سیر آ

رهنوت زاده سر و جلوه اندیش

فلک تاب از ان اشجار مزرون

غرض کز طرف آن قنایه شور

جو بر ترکان دید این جسلوه کاسم

بمخندین ضعف کز آمد شده آه

ز سستی پای رفته سر و دچان

دل از ضعف ایچان در ورطه نوح

که هم خدر و مد نور نگاهم

برین شنگلی دین خسته جان

بیدم تا پشته افلاک نخبه

فشار از بهر تحصیل سلاکت

پیمان قناده در اغوش مهتاب

چو شوخ سبز چهره اشوب جان

نهال محورش را ریشه در خون

بخشم جلوه کرد این کلشن جوز

جو کل شکفت اجزای نکام

کمی بودم بمایه گاه بر ماه

بر اطراف میان چون طرف دانان

تن از فسرود کی زانسان سکر و ج

بمدل اشتی آرامگاهم

سراپنج و تاب استخوان

که خورشید شن بود یک پنجه شیشه

دران ز متکرم چندین آقا

جو برامی بقی شورین حایله

عذارینک زعفران

بازادی بسرمی بروم ایام

تھی خاطر ز فکر خرقه و نان

دلی در طره امید پنهان

سرازیق کیمانی اف آزاد

که ناکه از کریبان شبانی

تھی دیدم همنان چادر موسی

تھی بر نخل سیمین سنبلی اندک

پریشان کردشامی بریحی گاه

لبی بریم جان در تکلم

عذاری بر گلستان سنبلی افشا

قادم مست بر پای بند

ریاحین بوس چون بر کوه

نمیدادم تدروی ملین بر دم

هوایوشش غذار کوه

سری اندیش رگوی کویا

سردن سایه پوشش زلف شام

مصور شد بهولای کانی

سرخشان افی در بر موسی

ز چین لاف او صد خمال بر پا

تینه تار و پود ناله بر تاه

میخوش طفل آغوشش تشنه

برودوشی همنان در جوشن تار

بنی تمیل کای زان برودوش

تار هوای او دست یقینی

بکین لاف او در جلوه ناز

بانگوشی ز عکس زلف پیمان

بر طرف عذارش موج رفتار

تو کیمی کاشاب ارتعاشی

زنگه آن بهار غمبهر آلود

از تهر آن ریجان مشکین

بهار عارشش در جوشش گلزار

زنگه پیش قتنه عالم کبر کرده

بنسون غمزه بر چشمان مسیده

بساط چش زلفش چید بر ساق

تھی آسودی از خمیازه آغوش

تینده بودی از بر که آغوش

هزاران زخم دل خمیازه پردان

جونهر یا سیمین در موج ریجان

سپسل موریا پیمان پر از تار

کیوف آورده بر خط شاعری

عذار حله ریجان طره از دو

نم از کرد اب نفا آهوی چین

هوای سنبلیش در موج ز تار

بزشکان عشق در رخسیر کرده

لعاب عشوه بر مژگان تنبیده

عروق فغیشش بچیده بر ساق

| | | | |
|-----------------------------|------------------------------|----------------------------|------------------------------|
| نخال بود در پست از عمر شوق | در آن گل کرد الا نوز شوق | بهر موی شان ز بزمی کار | طرز آن شعله زاری بر گل رود |
| شده م با پای آن غزل کسک | مشبهان سرانه برش فرساید | زده تانوک ترکان غزل در | زده نخل ساق جلوه پرواز |
| بساق آن غزل اخطا کشته | ز بزم بود چون نال کشته | چو نورم سپهر پر در | برین شوقی زمانی بسود کرد |
| بهر مودامن صد سینه آتش | ز آوار دم همان کی شوق سرکش | سری بناد و بر پای در | ولی خاف که آنجا شور پشته |
| طایک دور دور سیاه | بگو که غزل پی یار پی ز | برو خیز از آغوش دارد | زدهش سینه در جوش دارد |
| را از جیب جانی طره بنجاب | یکی بنجاب از چهره بکشاید | سکسکنی لاله رز معنی از | چو ز کین با جنت با برک خزانم |
| فرد زان ساز شع کوهش | تکوی ز کنصل ترغیش | سند جلوه را آتش در آستان | هر اسان سرد و سرکش در آن سا |
| غوشی نام قفل راز کبشود | بوشوع این حرف شوق آینه شد | بس لگه پست بر شاخ درستی | کنده طره بر کف تمازت طنستی |
| از آن سوی فن آوار و چون من | بهاج گفت گای چهار چون من | بر آن آزاده نخل سر کشته به | بر آمد با کس نه بنیرن تار |
| بنی نوعم معنی آدی می زاد | نه طمان دوره ام نه حور سیاه | پی آزادی بر سر دورم | سامانگان نجایین شاه کام |
| ز بحر کوه مسر بازار کابنه | نم نمانست در سفره جان | چو ترکان خانه از خار و خشت | بشامنی زان سر و کار هوس داشت |
| صدف دارم ز قمر افکنه بر طرف | که دیگر باره بحر از سنگی طرف | زین رمال کس در مس کرد | سبک بر جلوه کا نهوش جاکرد |

جوان شیر کمر جو شیدش از لعل
زبان ~~هر~~ هر آزمون با
برو صد نسخه جادو تنیدم
صد اعجاز پیچا رفت بزد
بس آنکه صد فنون زیر و برش
وزان بس نام آنجا نوش بر نوش
بسر بردیم چندان وز کار
رقم زد چهره پردازه و سپال
سگفت انجام ابا شاهین
قضار روزی از بهر غذاشان
نمید پشته از خار خاشاک
نکندم جانب دریا گذار

زدل سگفت زمر آتش و فل
همان الفت طرا از گرم خون را
هزار افروشن بر هر سو دیدم
که تا آن شعله خایک که مرگ از آن
که آن کو هر بعفدم طین کش
جو موم و اکبکین طفل یک آغوش
که ربت از تخیل با شاخ و بار
بلوح دامن بانفتش اطفال
بان بی دامن صد خار دامن
بتکین لب انگشت خاشاک
بشکل زورقی بر لب خاک
مگر در زلف دام آرام سگاز

گشت طفل اذان رزق سوا
دین اندیش آسم آسمان سیر
که آنکه هر می بر محب سرم با
گرفت آن تند باد بافت از موج
بیک ترکان فشارم چشم زارم
کنون سیلی خور طوفان در دم
برابر شورشم زین خار خاست
دلا مکسپل نیم از گلشن وصل
رسی قرب آتشنا در پیش می باش
بوظالبت تا یکی نامون نورد

شوند آسوده از امکشتن خایک
بدریامن بدان زورق کران سیر
چنان که ز دیده خویشم نهان خست
عذاب زورق درم سیلی موج
رسانید از کنار یس بر کنارم
کز آن فوج محنت روح فردم
از آن چشم جگر طوفان نثار
مکش دست بنهار از دامن وصل
ببحران نیز وصل اندیش نمی باش
یکی با آی ازین بهبوده کرد

و

سرم را باز در شور می کین است

که بی سوز دل آسم آتشین است

بلی دارم مانیس در کذرگاه
ممانا حبت زوم بر سرمست
چنان بستم که از دشت درو کو
چنان بستم که محنت خیل ریخیل
و مادام عقل و هوشم رفته از دست
بگرد اگر خود چندانکه بستم
پر دم داغ بسنون باطن کاست
دماغم بسته رو بر کنت هوس
بجذب کرد غم طرف حسینم
شده چون گاه بچیدن دم مار
کل چشم ز شبنم کشته خس پوش
پر شکم با گرپان عشق باریت

که هر دم بی حبت کم میکنم راه
شبنم چون غمی در طلوع هست
بمن رو کرده غم امشب چون امشب
عنان افکنده بر من است چون کوه
جنون را گوشه چشمی بمن بست
بلا انکس ترین و من کنیسم
دلم فرزا کنی اعدا نذر خواست
بعطر خودی بکشود آغوش
ر بوده نقش صین از آستینم
مرا هر گوشه ابرو کرده زار
گرفته خار تر کاش در آغوش
پشیم استینم گرم بیاز

دس که بی چون طفلان پر خشم
ز رخ بکسوف کند برقع ناز
نخین کرده از گلگونه خون
بر لکنه در سود آن زده چنگ
چنان کرد دل کند کس حرف سنگ محو
شوق با چهره گاهی کرد از رنگ
هنوزم گریه در دل با پی بر جاست
هنوزم آه مکنشوده پر وبال
دلی وقت کز تن دل بر آید
ز لب کلهای افشار چون کیشید
نفس جان جو افعی طی کند راه
ز نمود دل شد نخل فغان قد

زده جاک بر سر پرده چشم
بهان کز پرده پرده در دست
سیند آب پاض دیده گلگون
شبه را کرده با پیچاده سر کند
بناخن که در خال مرد مکتوح
چو بیند بر رخ گلگونه است
که غزال فلک الما پس پاست
که دارد پاق عرش از شعله طلال
باستقبال شرکان تر آید
جهاز اشله در آغوشش گیرد
بگر بر جوش از فواره آه
سر زلف نفس کرده مجتهد

برون جو شکسته نفسی بی جرات
پهر از ناله تیر اندود کرده
زمین و خزان از اشکباری
کرپان راز باغ حبشم کرمان
هر آن طفل که حبشم اندازد از دوش
بگرنی دیده سازد کریهت
جو شکرکان پیر کند الماس پاشی
لب خون کشته بر رخسار کرده
زبان خایه دل از پستی در افغان
کنون قهرت گزینستی برایم
دل از پیغمی دل پس کرده
په چشم صبه رود رو نشیند

خوی خویند خندان مسامت
شوق زنگ غدار دود کرده
مستی کرده دل مام مسامی
کل سنگ و دغ افتد بر پان
کرپاشن جودل کبر در گوش
ز چشم دغ شود پسر و ناز
جرات را صف موبدوش
عده خفاله بر لب ناله کرده
ز در نطق کیر دل لب به ندان
می مشاکفت آسایر بر لبم
سر ایام سر پا دور کرده
شکونم در خم ابرو نشیند

ملک سوز سازد زخم و داسم
کم راناز کرده همه افغان
یک لیل شوم خویند تر تم
دلیم در چمن چون بیلست
کم بجانم گوش رفت کل
به یک نغمه کامیزم خبیر
دلی از نغمه عجب کرمغ کفای
بگاد از کچی کویشش دارد
ز بو خیار پر پس اصورت حال
بگرنه دجله فی آب و نه دانه
بگانش در زده آتش غم آب
بگرد باره ز قارش کجمنار

چکانه روغن از چشم پر غم
زیبا کم بکشد دست ز سنان
کم نام و نشان ببلان کم
بر پرسم قسم بر ایام نغمه بگدشت
ز کوناکون تر غمنایب بل
کم صد طفل را در بخودی سپه
سحر آلوده سازد نوک منقار
که بانجی قید غم خاموشی آورد
که غم پای سرشش شکسته در بال
بود در بال خویشش شیا
بیان آب دارد ماتم آب
غم آتش زده قلی منقار

طب که سر زینب پر بر آرد
 مرام بگست بو چار میدان
 و کرفی بیلیم در کسوت ز باغ
 صیغرم قدسیان از اولیست
 در آیم چون جان با عشق خاموش
 و کردستی زخم بر شمع آواز
 من آن نو بیل طبعی معالم
 نمک چشم ز منقار شکر بریز
 لب نطقم پو آید در شکرت
 ولی در هم من شکر نمایند
 اذان برکت پنجم شد بر آید
 چه سازم چون نایب نفس کانا

کز شمع فان دمار از پر بر آرد
 که از غم لب پیازم بر آید
 که کلبا کرم کند جان نایب
 مقام را اثر در آید
 رود صد غنای قلمی آید
 طایک را کرم یک پر بر آید
 که بر لب ز غم کرم بر آید
 کم ز چشم شکر نمک بر آید
 نمک چشم ز غم زبده
 من زهر ز لب حلال بر آید
 که جنس من ندارد در آید
 خرف بر فرق و کوه در آید

خلاصم شمع من که نیست
 از شمع زلف در بار نطق است
 بکار آید ولی نه سبب
 در لاف من لاف من است
 یکی در این سپهر ایم خام کفار
 زکات دورم از نطق زلف است
 زبده بستم کی صاحب است
 هزاران شاهدم در جلد است
 یکی را لب ختم آفرین است
 یکی از بخت زکس عشق آفرین است
 بظاهر پسته آید با حلقی غم
 مایل خود فروشی من است

خرافات مرقه در آید
 که کردن در انزایشان است
 برای چشم زخم درج کوه
 چه در خود جنکرم از چشم است
 بی سببانه در انشای شمار
 نه در لطفم نه در معایم آید
 عود من خاطر من عشق ز نیست
 که بنود در بختان سینه
 یکی را بر چین ناپرس نیست
 یکی را گوشه ابرو آید
 ولی چون پسته تصویر بر نیست
 همه قولم که اف بر کت

دگر فی در با علم نیست چو
ندام بهره از هیچ پیش
کل وی سپید اشعار دارم
کمی نیزم اگر باشد دماغی
و کرد پستان من بگیر گرفت
بلای علمی بود در دل نهادم
که این علم علم مهر بانی
پس او آداز بود زین علم حاصل
نحمد الله که من روشم بچوادم
کتب طی کرده ام در دو پستدار
کتاب دوستی خواندم به تمب
پسزدگانا که علم مهر داد

که بتوان ادر سببش پیش
که بر هنر این مد ستم همیشه
ولی شعری که خود زان دارم
نکارم بر ورق پای کلاسی
بستی مرجه کفتم محض است
که باشد پاره پاشش بر افم
که بنود قیل و قال آن زبان
که بر خوانه خطایشانی دل
در ادراک رموزش او ستام
یکی علامه ام در علم است
زیبای سبزه تانای قمت
درین فتم و حیدر الصمدی

فنا کین علم را بگزید و فن ساخت
در آینه دان لوح پسینه
ولی چون مهر بنیاید برودوش
بلای نینه چون افتد بلور سی
ولی چون آینه افتد بناچار
از ان روشن لم کایت من
که هم چینی کنی زیب حسن است
که دارد چون بتان عشوه بردا
دگر نه من کجا و کینه تورید
دل صفاست چون می خاطر صفا
بخلقم غیر صلح کل هو پس نیست
مرا با هر که آفرینش دهد رو

هم از روز نازل مخصوص من ساخت
که پوشد چهره از تمثال کسینه
بصد رغبت کشد غلش در آن خوش
بخار از وی کند تا حشر دور
مزلف سازدش چپاره زنگار
مخمر از بلور آمد نه ز آهن
نه از روی علوی خشم کمن است
مرا چنین طبیعت بر پر ناز
که با آهون باشد طبع یور
ولی انصاف کو در عالم انصاف
دلم رنجیدم از سپک نیست
ز بزم زو که آتشش بار دازو

بشتر صد غم که سینه کاود
 پرگرش کند صد تیغ کینم
 اگر گوید که دل ده جان سپارم
 تا بم سر من آشفته خرمن
 مرا ایند دل صاف چهرت
 بصد نیزنگ نتوان اد صورت
 بناشد چو فایه در باطم
 پامی هر که خاری در نشیند
 بر آرم خواهم آن جارالم را
 بهر ماتم نشین غم شیرکم
 نیم کلچظه فارغ در غم خلق
 که بشاید از ظرف حبسینم

همان شده از لب فطم تراود
 شبکچی ره نیاید بر حبسینم
 و گر گوید که جان ایسان سپارم
 به تیغ دوست جو کرتی دشمن
 در و عکسی که افتد عکس من
 که ره یابد در وزنگ که در است
 و فایک کل بود از اختلال
 مراد پینه صد خبر نشیند
 بنوک سوزن مژگانش از پایش
 بهر غم دیده در ماتم شرمکم
 به نیلیم تا بگر در ماتم خلق
 تا بد خون عیان از استینم

زبانم زهر باشد وقت گفتار
 به نطق نیانکب نزد معالی
 پیامم تخم غم در سینه کار
 کی کل زه بگفت از بهارم
 غمخانه کلخن شب دوش
 دوس شعله تنگ اندر برم بود
 در غم نشسته آغشته در خون
 یکی خواب غیبم روی نمود
 چنان دیدم که جسم غرق خون بود
 بنا لبخت دل بر دیده سپیده
 بر شکم آبروی ابر میرخت
 دلم زانال بر نوک زبان بود

کوازه این تیغ طبعهای انفس
 که بشاند بدل کردد ملائک
 و دعایم خنده را در گریه آرد
 کز دوشد غمخت دل خار خارم
 که با غم خفته بودم در یک آغوش
 پیری بر زانو می خاک پستم بود
 برم رفضان شرار گهای گلگون
 که همیشه حیرتم بر حیرت فسنود
 سراپا سپکرم شکوف کون بود
 جگر بر نوک مژگانها تینده
 همه الماس ترمی سود و غمی خست
 زمان خود بلیل شاخ فغان بود

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| نهد سرش بر جلا و بند پای | بود در کفش کردن حسین سا |
| تیشه آفتاب از سایه او | فک گفت گرفت از پای او |
| وز آن آب و گل این پیکر بریت | فناز و صفا در کید کربیت |
| جبین سجود از بهر سجودش | که هستی فرزند بر وجودش |
| همانکه ز نادق سپیان است | ازین خاک بنسازان بی نیت |
| کلخ رشید در آغوشش دارد | غمیزش صبح را چرخش دارد |
| بنمش در دماغ صبح سپ | زین زای او هر کل که بوشید |
| مزاران علقه ز آغشته نور | بغز افاد از ان عطرش یک شوره |
| عبیر حبس و افغانه از موی | عدس جمله خلقش هر سو |
| اگر می دعوی کنی بنده دروغ | هزار بزم را از وی غوغ |
| شباب شیشه و شمع لکن است | بهر معنی چسبانه انجمن است |
| در و اما ساکن کشتی تباست | کنش کان قسدم شمشیر است |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| دماغ از خاک کوهی یاد کار سی | عبیر چیب کردی ذل کار سی |
| چو عینم در کفی را داشت در شیبی | وز و میخواست غدر بکند و بشین |
| بم برستانی از پسر درد | بصد چسرت و دماغ بوسید |
| درین آشوب ناکه چشم از خواب | تو گفتی زد قضا بر دیده ام |
| یقینم شد که پایم در رکابت | پنفر تعبیر این آفت ز خواب |
| مبدل خواهدم شد آینه | بود در طالعی نقل محاسبی |
| جو عظم بخت خواهد کرد ا | ازین بی چایمن خوابی خوابی |
| فک در خاطرش بیکر دو این غم | که چندین سازدم محروم از ان بزم |
| که این بزم بزم عیشش حانی | که بادش سخت دایم در جوانی |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| شجاع الملک ملکش خان که دوران | |
| به و نانش کن چون چشم بر جان | |
| فک بد بترکان خاک رهش | کنز در پسر مه دان کرد سپاس |

| | | | |
|-------------------------------|----------------------------------|------------------------------|------------------------------|
| براق خه سیم وزه جو کوه | نمبند بر سینه سیم | یک لال آن بازان فرخوار | ز چکان نیز کرده نوک - منقار |
| دقی که ز فشان بنو بر خسته | کفش ایوب ز ایثار گشته | کان یک گوشه از قفسه بان نمود | چو از طرف کله هم بروی یار |
| خنده زاندم که برکت جنس نو کین | کنده ز م خطب ^{خان} گزین | یکی نین بکت فشنه چون است | که در آتشش گریزه هم سبب |
| که بر گوشه ابرو طرازه | چین را موج خسته گزین سازه | آب موج زن از قبضه باشد | که کو هر بخار از جوهر خویش |
| یکی بسین قبا در طمع | یکی نیرین کله بر سر مرغ | یکی چون ماه نو قیسه و کاست | ولی اوی همه آتش بجاست |
| تن خه هاشن بسما بسما | سرا زه غنچه غریبه سازه | از دالاسن آب و عرق نرق | دم اشکار کی بران را بر برق |
| اطاله جز افشان از برود | جان کز قفسه قهر گاه بود | فشان پند چون فولاد کاش | بزرگ چشم خرابان داده اش |
| عوق جو شانش از بر گری تن | جواگ از حلقه ای چشم روشن | زبان مار کرده ای بکاش | تا شاکن در آغوشش پیش |
| چهار آینه بر تن داده قیبه | سه غریبه پیکر مازیک | کر ایدی برون آورده از کام | به پیش در دم سه بیانی اندام |
| که فتح از هر طرف چون آتش پیش | در آن آینه بیند صورت خویش | یکی ز پیا کتخش در غم زان | که کیر دیا دوز و تخلصیم جوان |
| که کاش گرفته تک کاش | بصد رغبت یکی زده و ز کاش | بنم آتش فتنه در مغز جانش | زرنگ نازکیهای عانش |
| چه ترکش آشیای پر نشباز | هر شب باز از مشتاق پرده | قوی تن خورده سر بار یک نیال | بغیرت سنبش از کاکل نیال |

۱۸۰

بزرگ

دو گوشه شش را تا خوان سخن تر
سبک سیری که چون سخن میدان
نکرد دوزخه آسب حاصل
و گر خارا شکافی پشه سازد
قشار دران بروی قفاش
بگفت چنان پستانی مار کردار
در آید از سخن کین که مست مغرور
که از پیکان تیر آتش آفرود
کسی تیغ از نیسام کین بر آرد
دلیری رازند بر میل مغفنه
و گر جنگ آوری بر سر دوش
سرا ز برتن ز آمد شد تیر

هو محسوس روح پیکر زان در غم
پسای نازی که آمد بکلان
بود که فرشتش میدان شش
نخل فرشته مادر از بزمه سازد
چکان هر نگاه از گوشه چشم
که زهر از وی کند دیروزه غدا
یکی در خیل شیران انگشت شود
صغیرا خرمن مستی بسوزد
ز خون بر خاک تخم لاله گارد
که جوز همیشه سازد دو پیکو
زند که کرد کاشش خون زنبوش
چهار آینه سازد شب کعبه کعبه

باز در دل انگشته آسب
ز خون بر پیکر خصم غم انگیز
بویک نینزه زلا و اوراق دلها
عده در انا و کشت در شورش تن
بجز هر که را پیکر شکافد
بیتج آنرا که از تن سر کند دود
یکی آشفته سیری کشته خونخوا
پنجه کال نه بری زان کوزمان
جو بر کاند شاخها باد خزان
اجل در الامان آمد تغیش
بم موبرتن خصم حکم خوا
در اندم نفرت و دولت زهر

ز پیکان لعل پیکانی دهد جای
پسامت زرد سازد عوق ریز
رباید نقطه خال سویدا
شود مژگان چشم تنگ چون
فلک بهر شش کفن از شعله بافد
برو خمیازه انگیزد لب کور
العد ما کور مانش سرو کار
کنه جون جبره کل روی میدا
کنه تغیش ز تنها سر فشان
ولی نبود سر موی در غیش
را انگشتی شود از بهر زهار
برو چون فستج باشند آفرین

ظفر تخمین کنان بوسه در کاش
 فلک قدر ابقایت جاودان باد
 همایون فرمهای نخت پرور
 بخومت یار باد امهر و مایه
 یکی بر حرف طالب کوشش کتایه
 غلامی باشد او نواب را خاص
 بکردن کرده همه نیکنایه
 غلامی کشید جل کرده مقیمه
 دو سال آمد که از محنت کشت
 بکلی کرده از مسکن فراموش
 نه از خویشان کینه ای از اقربا یاد
 اگر لطف تو باش دستور بخشد

نماید رسم ثانی خطایش
 همیشه شاه نخت جوان باد
 به است یار بر سر سایه کس
 فلک کرد مرت کرد در دست
 صد ف را بر که آغوش بکشاید
 عیان چهره اش سیاهی اطلال
 زه پر هوش طوق غلامی
 که کرد از غلامان که
 ترا چون بوسه فرست است
 یکی کردیده در ندی خانه برده
 بیدار تو داره خویش را شاد
 جو خور کو ذوق را نور بخشد

خان سوی وطن بنده چند
 دور دوری غم آسمان بر آرد
 کند خویشان خود ایش خند
 شتابان سازه سازد شتابان
 همه روی کند شادان خندان
 زمین در که رساند خویش را
 ز سپهر چون کند شور وطن را

نماید بندگی تازه باشد
 بجان تازه باشد بند باشد

مهای را که شکر مکار کم از استخوان من

بر از مردن سمندر فوسه سازد و کوشش را

بماند بزم دور دور و قلم طالب ای کرد

یکم از میان لب لب که هر کس کوشش را

ایضا

خدا را بر سرنازار با طبع کلانان را

بمخسره بر ما نشه کن عباد و نگاهان را

بیان محبت سر کن ای کلانان

دلیل خبر سبسی ناله که کرده رانان را

نوشه ای که استیلا می جنت مند محشر

شکایت شکر سازد بر زبانها و ادوا را

بهدارنش بر سینه انم آن کنگار آرد

که کسیر طباد آیین بود کس کسنا را

بگردد در راه که پای شکر در میان

ملاقات قوی سر با یگان پیکان را

نزدک با حرات جمع در غوی شان

حکایت آتش کلان از کج پادشاهان را

من عشق تو شمع و برک یک حکیم

بلی خیشی بود با غم فراوان کسنا را

بگردشع جوش شکر پروانه درستی

بگردشع او بنکر جوم پیکان را

بسر خون تن میرود کباب در می طاب

که یک زن بگفته خورشید و شمشیر را

بسم الله الرحمن الرحيم

بایمانگته می سبجه غنیده از پیشش را
بوی خاطر مپوشه در بهشت زمین و آشت

خدا یا فیض الهامی که در بام پیکان
که بغایت الفت متصل مایه اش را

سودای محبت ای که بی تابانه می سازد
بساط سجده از پروان بر خاک رگستر

مقابل کن کی یکدگر سود در پیشش را
بست ای صبه بر قصد وادی

زبان سخاو شیرین ادای کرده کام
چون کاشفته می تازد به روش پهلوان

بعنوانی که بی تابانه بوسیدم در پیشش را
مگرد خواب منده دست مظلومان پیشش را

خوشامرای الفت که تقاضای کم از کم
دم شیرت میل بر همه چشم آهوشش را

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| فخر در صیقل کت چکن کون | دست خفته و او از نه زمین |
| مطامت ز دکان آفت صول بر | خوشه چین برق به امی از زمین |
| تعبیت خانه ماتت نور شی | فایز از پرتو نور شب و روز |
| دفع یک مو الم از پکر مانگن | مانع تیر کاهی نبودش |
| کثرت ضعف تحریک که توان | تن را از یکی رشته پراهن |
| عشق در پکر ماتت آبی نگاشت | کوسبک سار و دل خورش کنون |
| طالب روزی شیبه بولون | نظری تا ز هر گاه دل روشن |

بیشتر

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| خضر صفت طلبه از دل آوان ما | مهر دیون کند فزینت سیار ما |
| ما بسوی طلبان صوفی صافی نسیم | جرعه بر سیح فشانه لب خفا |
| دانه ما بکله خوشه پروین دارد | سی اوتان بودیم در پناه |
| جود کز کثرت باز بچه زنده | بر لب هر فرد کواک کوان |

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| بکلت سالیان پیش که تقارنه ما | ایده شوق زود وقت هم عمر تو |
| قدم از قبر برون گو کب سیرا | شب کواکب ز دل کواکب ناکا |
| عرق شعله زنده جوشش خوان ما | آب در دیده خاکست آتش پوشه |
| هر فیکت بنده شود در حکر پاره ما | رشته تیر خنجر و صبح |
| رو سیی کبت آور که کن جلوع | کار ازین که طبعان کشا به کاس |

بیشتر

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| یوسف سخا کزین دیوار خانه را | باده نرسد از رخ شاه اندرا |
| آتش همان سار سمنه همان را | ارباب همه در ککابت گرفتارند |
| مرد اول بزرگن سزاف ترانه را | طلبه های ساده کم از هیچ دوست |
| با سبیلان قریب هم ارباب شاعر را | آتشکوی یارت دل شکنه مکر |
| کزیر غمزه کرد بگفت شانه را | آن ترک کت کبت در اما بجای |
| چون به بر جبین هم آن استانه را | بگردانان مجده روح آتش لب |

تمت نیک باشد هم در بهی فکند
ناکرده سیر نکند بجلوه ساقبت
ما جمله صاحبان با نیم یک است
از باد پای سحر می دل بد است
با عمرمان لغت تو ام سینه صامت
طالب هزار پایه بر افتادگی فزود

تن درند اذ تا بگریزم میانه را
بیل طرح خانه امن شبانه را
فرق از کلیه خانه کلیه خزان را
کیون نیست دشمن جان تان زیاده را
تا قتل هم هم چه نسیم و چه ساز را
وز کف نه داد خیر کی شاعرانه را

ایضا

ایضا

شور بل میدهد یاد از قبح نوشی مرا
هزارمان لب یکی در بای آتش می نیم
نال مرغ چمن گم کرده سیر انگست
جون پروبال سمند خاکر و بستم
خار بن با کل دشمنش دعه جلوت

کعبت کل میکند تکلیف بیوشی مرا
از قضا امر و ز می آید قبح نوشی مرا
واکنه اریده نوحی اسب خان نوشی مرا
نکند می آید بوی کل هم آغوشی مرا
از ادب دست با نخل تو همه نوشی مرا

ایضا

شغفه شود لایکی عارض دلغی وز را

واژگون بخت شکون در دیده پوشی مرا
بر فراوشی مغفرت زاید فراوشی مرا

جاریت بر تن کسوت داغ دلم
هم طالب بر زبدم کند در کجاست

سرمه ناز فزود شند ز خاکستر ما
کرد پرواز بشوید دنبال و پراما
همه بر روی زمین سیر کند اختر ما
کل داغی که زنده دست جنون بر سر ما
سینه خسرو الما پس بود دست ما
خم شود در رک این سگله لان نشتر ما
خون بر ساغ غورشید ز باغ ما

بکسای و بسوزند بتان پکر ما
با صیبت زده مرغان چشمتا فقم
کوکب طالع ما را نبود آفتاب
ز پت یافته با غیب عقل بود
در شبستان غمت چون شوره گرم
طمن با اهل هوس را قمار بکنند
طالب آن غمزه اگر سا محلی پس کرد

رنگ حیات غمگین زنگی دور و ز را

عسل کز شکر را چاشنی عتاب ده
 شعله مزاج طس با سخت فرده ^{خاطرم}
 توس جان عیان نب بیدلان ^{کفن}
 سینه بشام بیدلان صاف میکند ^{محر}
 در دل خویش منجم هم نفسی که با بحر
 من بگرم سزایم یک تو شخصیت
 عشق کجا بود کجا طالب ازین غلط ^{کن}

چرخ غیب زباده کن بر روی کینه تو را
 آتش نغمه تیر کن سزایم ^{مهر}
 شعله راه و عن کن برق سزایم ^{نور}
 با شب ماه افق همیشه ^{روز}
 هست کز شمه کونه نادر کسینه ^{نور}
 رتبه آفتاب ده که کز شمشیر ^{نور}
 تفرقه کن کنی هم شان ملک ^{نور}

بر باد افخه انزستان غم
 ذکریع صومعه داران عشق گشت
 طالب کبر نخر الما پس چاک ساز

بخند شکفت کی بکوی پستان ما
 بهره که اوج گرفت از زبان ما
 تمام کلوی سینه ز چه فغان ما

ایستاد

بک بر بستران شد هم غم برود ما
 ما با نور نفس چون صبح توام زاده ایم
 است بردمان فرشته است مار کز ^{سفر}

بعد مرگ از خاک معشوقان خیزد کرد ما
 بزم دلا شمع کافوریت آه سرد ما
 نیست فارغ لطف چون صیت عالم کرد ما

ایستاد

افسانه سبج نیست لب خوشکامان
 مایه گو کبان سزه خان متم
 منقار صدهای خون عوط ^{مسنند}
 ما مرغ آتشیم و کز نیت باور

صد جاگزیده حرف چکله نمان
 پرواز کرده بلبل عشق انعیان ما
 در جستجوی چاشنی استخوان
 بر شاخه شعله بر پهن آشیان

گد بر پای حجت پاهای خازند
 صبر امن کیر شد ورنه بانگ رحمت
 ای کز یب جمه مند و شرادان ^{سینه}
 ما در دل رزخ اناس عیسی استیم
 بان خالی ز بس آتش سزایم ^{ماده}

کی کند بستر خرد خار یاک استرد ما
 طره غم داده بود از کف دلی ^{نار}
 روح من آه و عرق بستر زردی ^{نار}
 بر کزیران و کلم دیده بیخورد ما
 شعله کجک از دگر پس لو نهد بر کرد ما

معانی طلب از معرط بافت سیرم

دین غول مهر عزیزت زاده

بیت

یکه در گفت از زبان طلب ما

قضی زنده اندیشه در پیش طلب ما

در سخن لطف و گرم فتنه ما

مست جگر رویی شخص طلب ما

ما خانه ز برق نفس افزوده کایم

در بر کنده خلعت مهتاب طلب ما

آن زهر بر شستم که در حمله کام

می تلخ نکردم که از یاد طلب ما

یسامی اصالت بود از نامیه ظاهر

از جمله پارس صحبت طلب ما

کوچه بازار چنان است سیلا

کایفست بر این بی ادب از طلب ما

ای تمهت چمن بسته بر لب شانه

یکبار به چمن جیب صبح طلب ما

طالب نفسی تازه کن نگاه با همک

زی می دو بخوانی غنچه گل طلب ما

بیت

دیش کرد و سینه کفر از حششین ما

نقش کرد پای بیت از جمله چمن ما

فاز هوای قیامت بجهنم پروت

جون چکده خون کنیا از نامه رکین ما

دلت کربالش نیرین بر سر سراسم

بوتهای خار سودا حوشه از بالین ما

صدم بر جون نوک نشتر در رک جان محکم

کوز بازش لال با شش نغمه تحسین ما

بعد از این در تنهای ارباب جنون

جون کلی سنگت از خاموشی مکتب ما

چو کون بر صید کاه بحر نانا بنگر

تا ضن کبک از شفاف سینه شاهین ما

طالب نه راهب عیبی موقوف نه آن است

تا قیامت کو بکن شیخ زمان نون ما

بیت

بلکه وبال خلق شد ناله دردناک ما

اکثر دست کن نشند آرزوی کما

دست خرم دستان دشمن جان مصیم

خون فوکران خرد سینه پیکان پاک ما

زنت تو جوشن کس تا جدا دای شمشیر

باعث سر کرانی شوخ کوشه ناک ما

من و بهار خویش را با می آید ایم

یکت خزان ترکند چرخ خون ناک ما

جون خن خار سوخته دود بر آید شش خن

آتش اگر بر کند پیرهنی ز خاک ما

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| عالم ان در کوه و در پری نیست | دو شیشه معنی شده تا ناما فردا |
| ایستاده | |
| کایش کز بر ز اول تا | ای قسم کذری مستند |
| ای هر وقت مرادیم | تا پند شکسته اول ما |
| با سلام موج خیز باشیم | کشتی ز سربال ما |
| زمن و زمان باد و سبیم | دایمان نجات حاصل ما |
| از شبیم که چه سبزه کرد | تا کاشته دانه در گل ما |
| شده است تکلم ب دوست | زلفت نبستم دل ما |
| بیل کن آرزو که باشد | پره از شمع محفل ما |
| از صبح ما ز ما م خمت | بر تافت سب منزل ما |
| دانشه مگر که برنتاب | در ناف نگوین عمل ما |
| عالم رود اول سبزه فریم | نسه باد ز سبسی کامل ما |

بیت

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| مانع وصل ما و نسیم چند بود شکستگی | مانگی هلاک قسم فرمگی حکا |
| عالم کج بود کج نوبر حال کند | نیت نصیب و الما پس نیت در نیت |
| ایستاده | |
| بگفت ز ما خنده زمان هر وقت ما | کجا بر که در کبریه من سایه ما |
| اندر شانه آن بسوی ستاره فرودان | بر سایه و بناله در او پ ما |
| ما کفینان سبیل و نیزین شکویم | آتش بود آتش گل دی س ما |
| در هر دو اسافر همیشه خداریم | از زانی ما باد کلاه من ما |
| ما طایفه را از ده زبانی خبری نیست | در عرض وقت تا به یکجا بود ما |
| سرگرم همه تو زین تو حکیم | از شکره آید بلوف ما |
| طوف مردم از دست شکاری شمشیر | بوی سسوم بر همان لاف ما |
| نی سر و چین زاده شمشیر | اندر شیشه صدوی او نیت ما |
| صلیم شهادت ز دم تیغ تو فریم | زلفت بر ارواح طایف ما |

تشریح

به تن بویا کند کلنای تصویر بنالی را
 من اندیشه بوس کنار او محالست این
 ترا باید ز نویسش آموختن علم و فادار
 هنوز اندک شعوری آرام می تویی من کن
 مجامع غیبیان پرده موسی دارد
 کوی بر ترکای ترشح کون که باران
 فلک عاجز بنده افتاد من هم در حاش
 فونکی شاد است ساقی بزمنه ای حال
 زفرگان غزالان غامض کرده طاس

پیا در جنبش آرد حشمان نقش عالی را
 مگر بسیم خوب آینه دای خالی را
 در حاجت با معلم صاحبان کمال
 پنجم است خود تکلیف کن این عالم عالی
 درینا کاش میباید هم کللی انضالی
 بیاد چشم من بگیر هوای بر شکالی
 تبت میبکند با شیره طبع عالی را
 صنم میکوی و میکش با ذرات عالی را
 رقم زن باض دیده این خار چالی را

نافل از مکر کفان مرد ای با بساد
 فانی پر شد ز جمال تو برانم که ز رشک
 لوح دل زده بسکین قسم آب ساز
 آدی بر سران خسته بکف تیغ عیاش
 نفسیت که در جان شعله زده دل خروش
 جهان شغ و جهان دست نیست اگر
 دانه را خوشه کند بخت غریزان و عکس
 با سر در جگر آب کشاید دم نزع
 هفت طغنه غزن بر دل ریشم کاس

که بتاراج دهی کنست پیراهن را
 دهرت خورشید کربان روزن
 حبشی چهره مکن آینه روشن
 دشمن اینان عبادت زود دشمن
 پر مه در دیده روزن کشم کلن را
 شوق زخم تو بر اعضا برده روشن
 بخت شوریده با خوشه کند خرم را
 از من آموخته آتش روشم دران را
 من فلک پستم از دوست بدین دشمن را

تسخیر

ایضا

ایضا

به که بر باد هم ذوق کل کلشن را
 عند پس شده همان کلزار کجاست

رو با تشنه همینه کم تو سن را
 که بدریوزه فرستم بغل دوان را

عاشق دردم پس برید دورا
 ای صفا هل اوس نزاع ندارد

تغی مسازید کام رغبت مارا
 آتش مارا کل بهشت شمارا

چشم نوش چه سائقین دل بی شرم
 در حرم زلف او در آید که پستلخ
 بر سر کوی اثر ز شعله آسم
 گرفت خاکیت هست بر سر مایز
 کعبه روان پستان ز راه فرومان
 حاجت عرض شمع مهر و فایت
 چاشنی زهر در دمنده عشت
 جام می از کف نهاده عجب از تو
 بر سر خاک که ششکان کدر می کن
 نور خیالت ز دل بریده کفندیم
 تا بکف پایی و نهاده رخ از رنگ
 جو رکن در لباس رتم که طالب

اگر خوش آن سر بره ز کج جارا
 پس پله بر پا نهید باد صبار
 بان سوزد کبوتران دسار
 با گل و نسیم چکار اهل طهار
 قسمت بردل کنسید آلود
 نیک شناسیم ما ترا و تو دار
 شربت چهار سافت خون شکار
 رنگ شفق را به بین روی
 محشر جان ساز تربت شد
 دشمن جسم ساختیم آینه
 رنگ نیارم بچهره دیده جان
 نیک شناسد غایب لطفت شمار

کشن نسیم در دزد بر دماغ ما
 کز ز احتلاط کلع با سیم بود
 بیزه گوگان کفر افسرد و زلطیم
 کزار با سموم ستان تیغت
 مهر بر لبان همه جو شش تر نیم
 کسوف که دست در کمر نوچه کرده ایم
 غالب جبهه در دهر حضرت میده

دیدار لاله تازه کند زخم دماغ ما
 اظهار سید مانی شخص دماغ را
 بی شمع پیش پای بن پذیران ما
 آب و هوا در سپهر کزیز دماغ ما
 وقت فغان چه طبل فحش زان ما
 بگریان ز پایش می با امان ما
 ز آوارگان عشق طلب کن سراغ ما

ایضا

خو کرده با فغان دل بچو صله ما
 شکر می جام تغافل کسنت نیست
 شان اهل طلبه وقت و دواعی
 در دکه نسیمی مکتان و قاصت

ناموس و فابرده زبان کلام ما
 آگه نه از نازیک که حوصله ما
 یوسف بینه بر آمده در قافله ما
 باشوخ پریشان هوس در دله ما

| | | | |
|---------------------------------|------------------------------------|-------------------------------|-----------------------------------|
| جمع کرده اول ایران ز پریشانی ما | دستان شاد شود از غم سپانی ما | با سپید زلف تو سپید ما | ما فوج ایران منت آشتی و لایم |
| که جهانی شده آبا و اجداد ما | مگر در ایران شده ما کنیم بدین لایم | مانندت با ما که کردی ما | ره بی خرد غارت مبادا بگفت چا |
| جهت هر مرد نور ز پریشانی ما | درد مستم از بس که صیافه ایم | بر عشق غایبند برات ملا | طالب غزلی سر زده امید که خوابان |
| ای که بر خود زده نشتر صافی ما | جز بگره پاره لذت نکشی بایده | ایست | |
| که کجی نیست در این سلاخی ما | صد نیاز مکنین روش بر خست | سر پا بر منه سوی خون میکش ما | مستی ز کوی عشق بر دهن میکش ما |
| مسلمتات درین شین عربانی | نیج در بر مسکنی فاش کند خورش | کلیت این طبیعت کسان میکش ما | من خود منیر دم ز پی از دود |
| کش چند شوی بیست میرانی ما | طالب ندوی مردمان سخن بنده خانی | تا مطلق بگره که خون میکش ما | ای کاش خیزد شوق تو برقع بر افکنده |
| ایست | | براج سینه بهر شکون میکش ما | هر دم شکت المی محبت دار کون |
| نشر که سازم رگ اندیشه خود را | تا چند بجایم دل فرشته خود را | سر رشته خود چون میکش ما | ای عشق کس سلسله کن که غنچه |
| آلوده بخود کنم تیرت خود را | فرادم و اندیشه بشیرین سپاه | موی چین گرفته چون میکش ما | من لاف یا میکشم و دست زور کا |
| خواره سیماب کند شیشه خود را | مستم ز شرابی که اگر جوش بر آرد | زین مو قافله پست بران میکش ما | زانسوس بسایه من میدهد لبا |
| بر سطح او اسیر کنم ریشه خود را | آن شوخ ناله که گرم بر کنی از جا | هرگز میکشید کنون میکش ما | طالب چه حکمت که خاطر زنگ بود |

طالب که در غم و آسب کرده است

بر فیض من لیک غم خیزد

ایستاد

عشتایان که بیدار و بیدار

مردود آسمان و زمین یک

من خود نیکم هر وقت عشتاق

لطف شایم تو برین یک

دوق فدا گیت که برستان

جون فتنه به خاک نشین یک

دل میکند خرابم و فرمان نیست

یار بگفته که چمن یک

آنجا که نقش پای کرم متکین

شخص به یک برین یک

بسیار غم و غم و غم

دانشی که عشق زین یک

پر دای گشته است و هر دم سیم

تکلیف بر خانه این یک

نی مگرم پیدام در آرزو نه آکین

میدان تبتسم یک یک

آسم برل نماند و کرمیت روزگار

صبر پرده بی نواز ازین یک

طالب منم که عشق برین باستب

بر کجای راز این یک

به پیش است بر خنده پریشان با

کرانه زلف کشت دانه در برابر دانا

مازنی خنجر بی بسیا که دم

کشته می کشد زلفش برین لب دانا

بهر صفت است به ناز ز دم خوابان را

زلفناظر بر فیض طرفی که سنا

من شام دل پرورد نیده روم یک

بودی شیرین آید ازین دانا

به شام پرده ز چشمان اگر چنانچه

رسته آن سوی مشکین که گناه

زلفی تیغ ترا جان آید کس تیغ

که جو خونیه دهد به سنا

کوزنده در لباس ایادین الین

باد که بر سحالی ازین منده

از دم آنگه جوت نزه زکار گرفت

بسیار است تمام آینه زانو

آه طالب بود آه غریبان من

بجو بودی زلف تو زدی که بود

دانا بجام غمی کن میسه در دانا

که خوش کزنده در غم و غم دانا

شوم شبیه خد کف بستی که بر دانا

فرشته بکنند در دانا

چو زاهد و جگر بر من بر بندار شاد
هزار باک اناحق به در یازدم
تهی بر دوشدم از گلستان خرم مهر
بیاد کار به دار از من این جنون طایر

بهر دوشین حسرت پر کار کرد مرا
که همچو نس نزد از بخودی به دار مرا
نه کن بحیب هوس آه و نه خار مرا
که عشق داشت ز جنون یاد کار مرا

ایضا

تا کی ز بیم خوی تو دزدم نگاه را
لذت شناس در تو سم چاشنی گرفت
تا زدم بشمع رویتو گز شلهای حسن
بر فریبی که قط زندها بر گریه ام
طالب بگوش در طلب کام خوشین

در سینه انفس شکم ترا آه را
خوابه سیات و شهده گناه را
کلکونه اعذار محمد در راه را
مرا کان میال برکت ز دید گیاه را
تا کی بجان سازی بخش سیاه را

ایضا

با چو من شیفته کینه افلاک چرا

حرفی سر من از تن کف خاک چرا

بنام را بن سر موی شگفت ساقست
ماله خرسند پیا بوس رکابی باشم
که قفایی خوری از غنچه جو کل خندان
من که سر برکت تسلیم نهم چون خورشید
طالب از فقر تو اشرفی کمانی غرضت

بر چنین سینه بشخون دین چاک چرا
ای عیان یافته بخت این همه ساک چرا
زخم بر دشتن از سیدی خاشاک چرا
دگر از ذره خود ان جهان پاک چرا
رفز نیا فتنت با همه دراک چرا

ایضا

تا با خیال دوست گشودیم دیده را
نوبندی از وصال تو حیرت گذار بود
دل بر کشیده از سمت در پیش من
کوشش غمزه را که در تازی که دیم
به دم تخته در آهنگ ناله کبر
طالب غموش باش که با گوش دشمنست

کردیم موج پسند دل آرمیده را
صد جا که زدیم میسید بریده را
بنشین که رام خویش کنی آن رسید
این جهانی کینه الما پس دیده را
تا کی زنی بگوشش نوای شنیده را
این نغمها تازه شیون چکیده را

کزد مشرب یاری علم اندیشه
دل سچانه بما سوخته امی وای
بیر عشق که حسن طلبت مرسم
جون غایم که یک عمر کلمات را
طالب ارباب طلب آبله پائید او

خز بشربان دل با نوبت
که بجان بقیه دارد نمک خویشی
پش این مرهمان عرض درون
کلبنی کرد چکه گوشه درون
قدمی چند ازین راه روان

ایضا

شبنم خون خیزد از بوم بر گلزار ما
صدها راز و کلن ز کشت و عاقبت
عشق معشوقیت که یک جلون
توبه بربوبت سنی بزرگت
نسبت آسودگی با طینت تهمت
در جهان فی مردمی کردیم می مردا

بخند دل جوشه از خار دیوار ما
برینا مد بوی امیدی ز حیرت ناز ما
بسجده جبرئیل را بارشته ز ناز ما
خسته بر گوشه این کوچه بگفت
ناخن غنیم بارها کاویده بود
نیم تار معجزالی به از دستار ما

ناله راد سینه پنهان طالبان خوش

فعل کشت از در کجونه اسرار ما

ایضا

دنت سخن آله نکوشد کسی چرا
لب تشنه ز لب تن جهان ذوق د
با آفتاب کپس بود از جبه هم سلوک
فضل خزان لطف جمن خاشی خطا
آنجا که غمزه نیش آهین فرود برد
طالب جوانتهای ملاکت سکنگی است

مستی به بلبان نغز و شد کسی چرا
آب از دمان نغز نوشد کسی چرا
یعنی بخلق گرم نخواست کسی چرا
بر یاد بلبان خرد شد کسی چرا
پراهن نسیم نوشد کسی چرا
دایم بشغل کریم نکوشد کسی چرا

ایضا

بگفت چه شش چشم در کس
پیری چون نقش پای دولت دکان دارم
اکضعف لم باورنداری جلون کرم

بگفت شش چشم در کس چشم برافشان را
از آن آسپانی بر کردیم آستانی را
ز روی هفت جوشن چهره رازهای

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| که باغوشید غاوتنگ اردو صفائی را | که باغوشید غاوتنگ اردو صفائی را |
| بمیراث از نسیم صبح کلشنی را | بمیراث از نسیم صبح کلشنی را |
| بیار آن شکش کردیم علم کندی را | بیار آن شکش کردیم علم کندی را |
| که در آغوش می خستم عروسان معانی را | که در آغوش می خستم عروسان معانی را |
| بین بقوت در یابی حسد با تو کلانی را | بین بقوت در یابی حسد با تو کلانی را |

ایضا

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| که باغوشید غاوتنگ اردو صفائی را | که باغوشید غاوتنگ اردو صفائی را |
| بمیراث از نسیم صبح کلشنی را | بمیراث از نسیم صبح کلشنی را |
| بیار آن شکش کردیم علم کندی را | بیار آن شکش کردیم علم کندی را |
| که در آغوش می خستم عروسان معانی را | که در آغوش می خستم عروسان معانی را |
| بین بقوت در یابی حسد با تو کلانی را | بین بقوت در یابی حسد با تو کلانی را |

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| جوشه کردن ام جون شمسوار محتجی ام | جوشه کردن ام جون شمسوار محتجی ام |
| کنج استین غنجام بر پای کلین | کنج استین غنجام بر پای کلین |
| ازین پس دیو جاهل شربی ناخرد مند | ازین پس دیو جاهل شربی ناخرد مند |
| بخون غلطیه حرمان نصیم یاد ایام | بخون غلطیه حرمان نصیم یاد ایام |
| نمان از سنگ خونین در جگر تکی بود طا | نمان از سنگ خونین در جگر تکی بود طا |

ایضا

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| صبا شکت کله گوشه ریجین را | صبا شکت کله گوشه ریجین را |
| کشید پرده زرخ لاله صفت تو نیز | کشید پرده زرخ لاله صفت تو نیز |
| فلک پسیده بیداری میسایان | فلک پسیده بیداری میسایان |
| مدار چشم اجابت که در زمانه ما | مدار چشم اجابت که در زمانه ما |
| حریف مشرب عارفان حق رند | حریف مشرب عارفان حق رند |
| من آن نیم که با پیون شیس و سحر نشا | من آن نیم که با پیون شیس و سحر نشا |

خوش کن که بجوی دل چسان خود را
 از ضعف نخام زرد سوختن
 آن طفل سیرم که ز بس یکاپی باد
 آن بر که خوم که کم چشم پاکوت
 آن که از غناش لباس بیدم
 توهن کل صبر که بوی تو خستم
 طالب صفت آلوده خون مرده ایم

ممنون برانی که آوان خود را
 پس نه کم رشته انظار خود را
 دیو زده کم جنبش که وار خود را
 همچون که نشتر زده قوار خود را
 پس او انکه دایع تک خار خود را
 از سین بر آرام دل صد پاره خود را
 زاینه رخساره رخساره خود را

ایستاد

بکه اشک سپاس بر سر زخم
 نور مرده را چه کرد آلودی پیغم گناست
 چشم زخمی خورده بر لبی تا چه حیف از زخم
 دشمن است خصمی پهلوی دشمن نه است

نفر کرده ماضی بر دل زخم زخم
 بر روی دوی که آتش که گناست
 اضطراب بنی می آموزم سپاس
 بی لب در خون نشاندم بر سر سپاس

غدا بر نیز تک زخم پهلوی خستم
 نوی کرم شعله سردی شایه زینها
 بانه می شتابد زنده ام که زنده مرک
 طالب این بی اعتالی لازم طبع

بهر آسایش متیا ساختم سپاس
 بی بی شوی بجه آتش نشوی سپاس
 نیزم مستانه بر تا که کن مضربا
 بی لب بد نام میازم شرابا سپاس

ایستاد

بفری مر که ز نه نشانی است مرا
 می آید آه از نشانی سپاس
 چون نام که چه از روی آن سپاس
 بر کوشش کل صفا ز نور سپاس
 زه تا بر لب ان خنده شیرین آرام
 در عالم هزاران سکن آریست
 شفق از رخ مجوه غریب عالم

می اگر خون فرشته هلال است مرا
 این حضور ز خیالات حالت مرا
 موبون ز غمی شمشیر هلال است مرا
 شام بسان نظر هیچ دست مرا
 تخی ظوم سخن شاهد حالت مرا
 کوی ز زلف عدوسان پرواست مرا
 نقطه در حرف کای خط و کتاب مرا

مرکت جان میدد از حضرت افرودن تا
 هر نفس میکند از دیده ما جذب سر کش
 سعی از حد بشد و قطره خونی بکشد
 نشان کرد برین دل که حرامست حرام
 خوبین آب هو کرده دل با طاعت

مر کر کر

کور لب می مکد از چاشنی مردن ما
 خاک کوی شده ای فونی خون مردن ما
 پنجه عشق خجل گشت ز افرودن ما
 بجز آزدن صید حرم آزدن ما
 مصلحت نیست زمینخانه برودن ما

مرکت جان میدد از حضرت افرودن تا
 هر نفس میکند از دیده ما جذب سر کش
 سعی از حد بشد و قطره خونی بکشد
 نشان کرد برین دل که حرامست حرام
 خوبین آب هو کرده دل با طاعت

د

بخاری میرسد زان به کداری دینده خاکشا
 نه توانی کشود ای شاکت سا جانده ز
 ز کار بکنان ای فلک صد عقده بکشود
 ز خلاف صنای سینه تا کی صدم بکش
 ضابط محفل در آن حدت ربیم ای گل

مکار غنی لغت تو ای همی برین گ

بناخن جرم صد خیمه خون دل کشود ای غم
 جهان انگ آیم مانع رضوان سیر
 در فیض سحر باز بست منشین طلب ای گل
 ز در گشمن کلمی پر مرده و نی بلبل مرد
 ز بوی کر خیل در لب اس سیر کلب
 ز غنیمت های دوران که خاطر عقده دار

برون کن سر زده از خانه جانی تیا کش
 بیاباری بوی لفا و زلف صبا کش
 صد و یک بشک کوی عقد و هم از کار کش
 جهان در چشم عاشق بیره شد بند قاش
 برکت خون با کر با یلی ز کف خاک کش

ننگس تو بگو دهن چون با کش

نوم کر غیرتی داری پاکشا پاکشا
 اگر خواهی کشودن دل درین آب و آب کش
 کل افشان اجابت بین امان دعا کش
 که گفت ای شاخ سنبل سوی چون اهل
 نظر بر شخص ز اشرف جلال پاکشا
 با خونه حضالی شاعر شیرین ادب کش

زداغ نمی که کجیب و دامن است مرا
 کبوتر دل عالی مقام خوشینم
 بدوزلف تو در سنگای سینه
 دمی اگر بودی کمال نزع اتم
 معتم کلبه تاریک کلختم عمرت
 ز کلختم چمن استین کشان میبد
 وقت دو ختن نهامی کاری جو
 در چراغ پرستان چو از غم طاب

کینج مکنده سامان کلشنه
 بروی ناری کردن کلشنه
 دلی چو توبه هلاک کلشنه
 چراغ عشق دم و باد رو غمت
 که باد در کف و آس به منت
 که دو ددل مژه چشم زور
 سرشک فطمان ارشم زور
 که آستانه از خورشید مکنه

زخم لکلی توبه زخم بر سپر مشرب
 زخمش زخم آنتی از نه هب و آنجا
 ضعیف که شودم بر سر کشت بند
 نوشش آنکه زبان دهن توبه نوسم
 طلب هوس ای کاش شد نه چنگ
 بان کن عرض هر نه کتب قضای
 نه زبده و دوس پس آلوده سازیم
 نه زبده و دوس سازجامی که محبت
 نهامی از نه هب معجون شود
 بس غلظت زین همه پند بیان سر و دم

دین لعل کتم نقبیه بر افر مشرب
 بر بار دهم توده خاک تر مشرب
 از درج در توبه زخم بر در مشرب
 بیزار می آغوشش به دشو بر مشرب
 بر لطف عصیان رحم مادر مشرب
 بد کوهی نقبیه در کوه مشرب
 کو طره کمنت کشتا بحر مشرب
 چیدن کل پرواز زبال و پر مشرب
 بشکن بر مشرب میان ساغر مشرب
 زین بس من سرشش کلندن بر مشرب

جیات بخش جهان عمت داد دولت و دین
 که صاحب سر و جان دل و تنست مرا

صفت ما در فردوزان چراغ آفتابش دل که از رو کون با چشم روشن

کطالب غلظت کو کب نه هب چه نماید
 آنجا که دم از مهر زنده خاور مشرب

ستانه ره میکره طی میکره شب
هر چشم زدن در پی آن کوه صفت
تانا نه بلبل نبرد و جانب کلزا
در نه نظرم کل مسم چه پره تاس
مخوم و پیمان صد عسرا
اوست شکر خوب و من این ناله جانور
میشوم ازل روح مزاجت
باین نفس سر دومی نام از ایام
پران جهان چو عصاباده است
خوابی که بصبح از کم کشته فراموش
حرفی لب از جود تومی آرم و از سنگ
از خاکه خان بخت جو جا

پر و از جبال پر میکره شب
صد کس به پای خزه طی میکره شب
کر پند نیست که پی میکره شب
که رود بکل و گاه بوی میکره شب
تبدیل یک سانگی میکره شب
چشمها همه در ناخن می میکره شب
و انگاه سراج زک پی میکره شب
که فصل عبارت که دی میکره شب
من نیز کی کتب بی میکره شب
بغیر بگویم توی میکره شب
خون جگر حاتم طی میکره شب
سرفازد افسر کی میکره شب

بوشندی بگراشمی و جانفزا است
بجارات حکیمان دل از دست مرده
ای که بر ظاهر خود هوش و خرد دوخته
قتل ز کمان کشا تا نکند دوست
کوشن غنچه عاقل نند اهل سما
که رفتن سرفرطنه خامیت نند
گاه پمانه کشی گاه سزایم جوانی
با که از دیده بخرد بطا سزایم
طالب این پرد کمان جرم معنی را

بر جنون زن در و چاشنی رسوا است
زانکه چون غور کنی محض دکان آرا است
که معنی مری مغز دلت سودا است
کین پریشان نظر به باطل شایا است
رقص این طایفه باز فرمه شبدا است
تو همین کوی که مقصود جهان بچا است
ای عاقل که هوس این چه پریشان را است
پوست بر پیکر ما خلعت سر تا پا است
چهره کشای که کشت او شب رسوا است

ایضا

دل دوش که وصل هفتین داشت
شیشه مسج کشت که بی
ضمیمه فراق در کین داشت
کین شام محس در استین داشت

| | | | |
|-----------------------------------|-------------------------------|----------------------------|--------------------------|
| صد نماز بهر کل مین داشت | برفت در جن و جلوه بخشش | لب بر لب آه آتشین است | امشب در شب دل فراموشام |
| پشانی روزگار چمن داشت | بخت که گشاده بود کار روز | شبنم ز ترشح جبین داشت | کلکهای بسیار انفسالم |
| هر فقره هزار آستین داشت | زین مر که بیط نمود طالب | این نقش آینه آینه کین داشت | بر ظاهر دل نبود و در این |
| ایضا | | | |
| ز انم دماغ کل پرده ای لاله داشت | بخت و بیم فطره بیم در پاکت | بوی گل رنگ با بزم داشت | هر نماز که بکشد زان لالت |
| یکدم که در پاله شراب دو ساله داشت | دل ذوق تر ز مردم هاشا و سالیم | سه سه چشم تراشیده داشت | هر فقره که چکب از آرزوی |
| ذوقی که در پاله بود در رسالت | از اوق کند آگهی که کند برب | از خوش زیاده خوشین داشت | خوشید ز خوش خواب دیدم |
| امشب که بر آن بت میگین کلاله داشت | بهدونتی نکند کل میگت شام | الاسر هسان در کین داشت | بر فرمن آرزو که شستم |
| تاثير در سله این آه و ناله داشت | کلام روانش ز لب لعل او کرد | عطرش بشام در کین داشت | با قوت لب او پس کیدم |
| باری پالاهت اگر هم پاله داشت | لی در کنت فطره معشوق کو بیباک | ناکامی روز واپسین داشت | هر کل زین عیش میگت |
| هر کام در ک پاشنی ز نمیکند | | جولانی منتنه زیرین داشت | هر روزم از همت افسر |
| این نشا احسنه با غر طالب داشت | | دماغ نکه تو بر سینه داشت | نازاده هنوز ترک حثیت |
| | | | هر تو پس فتنه که دیدم |

کے
بیکند

نه خاطر می ز من بوده بی دلی شاد است
 نفس نمانده که با نوحه بر آید سیم
 تویی تو با سخن آفرین روز خاطر می کل
 جرات جگر می بی تو با ترشح خون
 بخون طپیده شمشیر شک میاید
 دور دیده کردت صفت کشیده حورا
 ملائمت کن و فارغ شو از ملالت خلق
 بسینه دست فشار غمش دلی دارم
 بسوی مردم عیسی تو جرم منکر
 تذرو شاخچ کلبین گرفتار

وجود ناقص من چشم زخم اچکاد است
 و کردن زیر لبم موج خیس ز یاد است
 حدیث غیر تو بر گوشم ز غم یاد است
 چنانکه دیده عاشق بگریه سواد است
 که روز ماتم پر پر ز غیب ز یاد است
 بجلس تو کرا از بهشتیان یاد است
 که نخل موم ز آیه تهنیت از یاد است
 که پیش ز می و موم تفته ز یاد است
 به بین که گوشه چشمم به تنوع یاد است
 حذر ز سایه سر روی کند که از یاد است

بر من نژده که با کیش منغام کار
 خود مقوم حسرم کعبه اسلام یک
 هم آن طوطی قدسی که ز شری نطق
 راه فرکان من ای گریه بالما سنه
 دل ما را محبت بود روی سینه
 نامه چون مار به پای قلم می چید
 تا ساز نشا بخورد سبک ساخته ام
 چمن ساک برابر و وزن ای ساقی بزم
 شعله آتش سودا است که در دارم
 غم که طوف کند که در سرم نیست عجب

تا تسبیح من سلسله ز ناز است
 هوسم ز ایراتش کده کفارت
 کلهای شکر م نعبیه بر منقار است
 خانه چشم مار و زنده در کار است
 عشق پر دیز و دل ما زرد است افشار
 حکم حرف سر زلف تو در طومار
 خرقة پارت بدوشم همه گنایار
 که یک قطره می ساغر ما سرشار است
 کرد اشاح کلی ما زده دست تار است
 من کجی نقطه مومم در غم پر کار است

بر روی لاله و گل رقص می کنم طالب
 ولی در بون دلم پر ز نیش نقاد است

طالب از یادش نشان جوی اگر طبع ترا
 هوس آتش زنی دود و کلنجار است

مرا که ناصیه شتاق سجده صم است
 سکنه باش اگر تیر عشق نیست غمی
 ز مر طرف که رود اهل در دگر چه در
 وصال شاهانده را وسیله ترا
 بیمن عشق ز تعلین من تبارک عشق
 رسد اگر ز تو بر ناکی جو من سستی
 به ام عشق تو می باید شری شود
 بلوح سینه ام می ناله مشق تیا بری
 فضای کون بکان وجود کردم عرض
 بنفش کلک تو چون قد بیان ملک

بطرف کعبه اگر در زرم نیست
 غمی که عشق بود از که ام شکر کن
 بملک عشق کسی که بعیش شکر کن
 که صحبت غم اگر یک دست مغزین
 پهای مور اگر طی کنند بکنند
 برین سکنه تم نیت بر هم نیت
 نه مرغ سدره گرفتیم کوزر است
 که غمهاست که این صفت است
 همان طبع شتاق کوشا است
 چکیده کمر است این نایب است

ایضاً

ایضاً

مرا دماغ سخن با خرد پرستان نیست

نثار کو هر من جز بپای پرستان نیست

امید برده بمیدان هشتم درنی
 نواز بجا و کجا اوج قدر من بهیاست
 دلی که فورانده کرده بسند
 نوازشان افشاده در زبون طاک

فراخ نای موسن جاتی تکدستان نیست
 فرازگاه بلند ان مقام بستان نیست
 که خنده را ننگ کر بهای بستان نیست
 بهفت کلشن کردون نوازشان نیست

طعم که در دست از می پیش گرفته است
 رحمت بر تندر و دل من که آشیان
 بوی جون نیرود از سر برون مرا
 گرفته کس کمر که او تنگ در کن
 هر که رسیده غم لبه خزان قسمتم
 بتخاله زد لبم زیمه خضر غالباً
 طالب خضر آنکه زکف داده جام

پیرا ستم ز بوی کمال آتش گرفته است
 بر شاخه شعله سرکش گرفته است
 خوی برین آتش شورش گرفته است
 در خود گرفت کله کلای برکش گرفته است
 لخت دلی برسم نمک چش گرفته است
 این آب را بوام ز آتش گرفته است
 دایمان لاف ساقی موش گرفته است

بست سخا به از محبت زبونت
 دلی در سینه دارم چشم بر دو
 بساط عیشس یاران در نور دیده
 دلم را سوی تغش خضر زوفیق
 فلک راضی تغبل است هیبت
 دل هم بازوی فراد ما را
 غمناکم در کف آفت عقلت
 جوی پر سی راه در رسم کباب

شرابم در درخس و صاف زبونت
 که از اقیانیم آسایش بر دنت
 طریقه کلبه مایه شکون
 بانگت شهادت زبونت
 محیطی تشنه یک قطره زبونت
 غمی همه دوشش کن زبونت
 که از خویشان نزدیک زبونت
 شورش مستی و مستی زبونت

مهرم طلب ایم و گزیند چمن عشق
 کوفت شدی کن لب لب بام ما کند
 میوه خستم قناعت حسن لبان
 کفنی که از رخسار ثلث با خبر نیم
 طالب اگر بفرقه نکوشد عجب مد

یک پشت نافر از دل با بجز زبونت
 محزون لبند در تیره کم از انعامت
 درد که اطللس خشم خوش قناعت
 نود و دلی که ام همان بر تو فاسق
 دیوانه مشربان عقل معاسق

ایضا

ساعوی ملخام از مشرب ناساز ما
 زلف ساقی بی سرو سامان از زبانت
 مار آملاش بر سر مال و معاسق
 در دو دمان تمنیت من این بستان

کوه شکرک از جنس آتش و آب
 ز فون حق اطفال انگ پندار
 جوی قناعت منکر از نغمه ای مطرب
 زبیرم کنی خون دلم قیاس کشید
 دلم بجانب بهمان مهرم نیامی
 ز ما زبر کمر عیشش کوسپنه سوز

که این کوه عطف دو دمان سیم است
 که در ام سره ام استین قناعت
 ترا هزار زبان در دهان مهر است
 که ذوالفقار محبت جویا سیر است
 جوشد که گوشه چشم سومی محراب
 که شور دیده اگر بخت مات در جوا

که این کوه عطف دو دمان سیم است
 که در ام سره ام استین قناعت
 ترا هزار زبان در دهان مهر است
 که ذوالفقار محبت جویا سیر است
 جوشد که گوشه چشم سومی محراب
 که شور دیده اگر بخت مات در جوا

ولی که بر سر خارید خوابید
نزد از شبیه چشم کشای ای مکر
برون محفل عیش خدایگان
ولامراج زرافند مار در کور

که نوک شده عمارت ز روی آستان
به نیم نغمه سرت کرده ام میگردان
بستی که در قسم زیت سنگان
یسا که دیده ام از اسگ کلک پان

ایضا

مرالبت که باشد و بیشتر
ز بس حق نوشی شسته آب کلم
بجز زو بهیم شوره از صلابت
مر است طبع غوری که نفس استغنا
بهین بر بر صورتی که تواند چه
تراقی است که از بوی گل شود مجروح
بد فیض دید ز گلزار خامشی کباب

تی چنانکه بغرض بر برد
زبان خاندن صریر در جگانه
و کرده شخص از دم شیر
با یکینه صورت پذیرد جگانه
ز پهلوی که نقش صیر در جگانه
مر ادلی که بر پیکان ریزد جگانه
که بیل نفسش با صیغه جگانه

شکایت از دستم بایر رسم عاشق
تا شام کل شناسی دوست
ایضا در سر هم با یکی نهند مکر
نظر خاکداری میکند که بانی نور
اگر در دانه بلبل سب معین
ران هم که بود آن جنون یکم پن
آستان کریان بریده رود خیار
زینل گهسان نیستی بر و کباب

و کرده طور خوابید لان موافق
امید در طلب عاشقان صیاد نیست
باعث خدایان خدای از حق نیست
که آستانش کم از آستین مشرق نیست
مواقت کند که طیب مشفق نیست
که هیچ شمشاد بزم ازین نیست
که نخند که مراد است نیست لایق نیست
دل از زبان سخنم در موافق نیست

ایضا

کتابی بر ما شاد کنا شاد نیست
یکای فزیده کم که بی شعله نیست
آنکه بر سینه مارفت نمیشد

خوشه لبنا می شش همه از یاد نیست
بر جبار نی که شایع که بر باد نیست
بر سر که کمان تیشد فولاد نیست

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| از غمهای نارسیده است | باغ یا سیم و میوه امید |
| مژه بند نقاب دیده است | جز بر چنار دوست گشت ایم |
| آه ما قامت کشیده است | نخل موزون گلشن المسیم |
| جنبش نبض آرمیده است | موج دریای اضطراب جگر |
| روشن تاز آفریده است | طالب غم لیب ز فرم ایم |
| غزل ناست با قصیده است | هر که اعتقاد هریت بچنگ |

ایضا له

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| دلی که جانب کلین بخت و جویم رفت | چراغ مرده بگفت ز ان نشان رفت |
| ز باغ آب شد از شرم و در کلوم رفت | در پیش نشسته لبی و دستم گم اظلم |

ایضا له

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| چون بکنند در خوشه چمن آدرت | مهر آسم آتشین بل و پرت |
| پوست بر زن کرد در وحی آسرت | دست بر نغمه مننه کین گشته را |

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| از صبا بر سنگ طره شاد رفت | واجب بر دل نسیم سر زلفت تو که |
| چهره پرد از جهان بر سر اجاد رفت | طرح خورشید زخت ناز بر لوح |
| طفل نی سعی پر جانب اسرار رفت | غم نیامد بر بانی مد دور سپهر |
| طعم خون دهن تیش ز یاد رفت | شورشیرین بشد از خاطر پرویز و هنوز |
| زنگ خون از رخ این اشک بجز یاد رفت | کل خورشید و قمر که نه بدل کرد و هنوز |
| گفت زمان قصه کفایت رفت | کس نیاید بهمان کس نامی بان |
| برد در صبح به پروانه آمد رفت | سوخ در ظلمت طالب از عزت خویش |

ایضا له

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| لبت هر آرزو که ز دیده است | نامه هر هو پس در دیده است |
| رام این خاطر سر ریده است | هر کجا و حشر غم و المیت |
| شبم آفتاب دیده است | کل صبحیم و اشک پابر جای |
| دور کین استخوان کینه است | ای هماداغ میشود کاست |

بالش کل بر سپردارم ویل
نیستم آینه لیک از سپهر ام

کتبه ام بر پسته خاک سرت
هر نفس مثال صبحی دیگر است

ایضا

بسوی دل کعب آورده ایم ته بهت
دست بر بنظم منه کین خسته را

بقول عشق که مسراج قابل بهت
پوست بر تن کرده دی خسته است

بالش کل بر سپردارم ویل
که قضای نظر چیده ناز و نوبت

کتبه ام بر پسته خاک سرت
که دل بزایه سینه محوله بهت

ز دی چو تنغ زمانی بکن غمان
بگیر ناخن دستم سینه کن گستاخ

که نیم گشته ناز ترا و میشت
که ز بردار من این چینه با جرات

چه گوهری تو ندانم دلا که بیکه و کاه
بکشور که و شهر که و قلم کبیرت

میان شش لبان بر سر نوبت
متاع مهر که پروان زین لایه است

ز ما ترانه مجوید که هجوم ملال

ز مشق زهر مرده افتاد ایم بهت

دل رعیت سلطان جن دوست
هر چه ایت دلا کند کحضرت عشق
بر آسمان سخن میتوان شدن
بندت بر تنگ که میکند کت

رعیتت که شایسته رعایتهاست
بجان نام خسته سر ره حقیقتهاست
ز نقص صمت و کوتاهی طبیعتها
شهادت تو که سر دفتر شهادتهاست

ایضا

بزم غمین دل غمناکین غمشهاست
خلیل شدم بر خوان آن روی دلم
وصال و کلام از اخلاط غفالت
تمام سهره بیداری حیات که
سپاه در دو غم از طرف هجوم
رعیت تو ام می عشق حاجی مر
بساط موفظ بر چمن لاکرین بار

که غمشین محنت امید راحت
ز کوزه کوزه غم کوزه نغمتهاست
غینمت کوی بی دلا غنیمتهاست
ابلیحی که کونون وقت استراحتها
که دل شکنج کشت عشیا و عشرتهاست
نکویم این که در بر تو حق خد منتهاست
بجام از تو نیک من است منتهاست

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| مکن بجهت آسودگی دل مجروح | مروغ تصور آرایش این به تو هست |
| بزار دجله فشانم زو امین دوش | بهنوز بینه این غبار اهل آستان |
| بناز طالب بر خود که عرش نازد | بغضت تو که چشم در آن غبار آستان |
| ایضا | |
| نهالم را قبول تربیت نیست | بچشم آشنا با غایب نیست |
| ز قصه جان سپارم بر پرین | که کرامت نباشد صحبت نیست |
| بکش زارم که در دیوان شش | بوشع کشته غم را در نیست |
| نگویم قطره در مانت در دهر | دو بسیار اما غایب نیست |
| ببارک باد وصلم کو مکن شرح | که عیب ماتم را تمیز نیست |
| بهر کشور بهر عالم بهر شهر | که آنجا عشق باشد غایب نیست |
| برون آسب معجزه از پوست طالب | |
| که ذوقی زین لب پس عاریت نیست | |

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| عزیزت و ماتم دو شامی هست | در شراب و دوای درد سر است |
| در می و ساغر گریز تا گم درین دور | عالم امنی که هست عالم است |
| سکوه ز زخمت گم که در چمن ذوق | شبنم گلکهای دوستی سگر است |
| آب کنه خانه خراب و جوگر دید | خانه چشم تنی اب خراب است |
| نبت دمی بی ترشح غم که کویست | چشم من بند دو دو مان چشم است |
| خفته م قسم نشد دم شبی | جز دم تغیت که آن شبنم است |
| عطر دست بجز خانه طالب | این سیاهیت بلکه مشک کلاب است |
| ایضا | |
| رخ سوده که بر در دیوار خانه است | گلکهای بوی به ریخته بر آستان است |
| در ده دهنه نم شونخی سخته | نور کرده چاشنی نازیا است |
| ای کلف بار ما پریشانیت کزید | کو یا شکون داشت ملاقات شانه است |
| بر من نظاره میرد از آینه شام چشم | ز اندم که آشنا شده با دم و دانه است |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| زنان سرخ تو عاج بنم که بر است | بور نقاب نشان نخل مست است |
| دره غزالی که آشنای نعلت | آهوی بیاد اشتهای نکند است |
| دیدم نظر با که ام عضو تو باز د | هر سر سوی برتنت نظار پند است |
| مرکب آملی نقاب تو دارد | زهر اهل پیش هر حشر تو قند است |
| دختر زهر برقی چشم زخم خایم | خرمن شاد تمام دانه سپند است |
| زخم زهر هم بگویم مردم از کاس | پیکر زخمی بخت خود کله مست است |
| که در غایت غمی بگردار کاست | میرسد اینک کیت اشک دوست است |
| غیر از زهر هست چاشنی میر | غیر از زهر دو نوشه او در است |
| طالب کرم با است بخت تو است | شکر کرم بخت برنی تو بخت است |
| ایست | |
| دی در عالم شیار نیست | په خواب محلم بیداری نیست |
| از آن بر سر می هم کرده است | که در کف طسه ز ناری نیست |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| ای طایر مراد ز شوق تو خستیم | عشانه خراب کجاست اشتهای |
| دلبسته دار ساکن میت همزن مباد | کرکی بوی سپهر من افند خاست |
| طالب شراب ساقی و گل هر طرفه | دیگر چه مانده بهر سگفتن بهاد است |
| ایست | |
| آنکه از غم زنا مشام روی گل گرفت | دانش بر زم آرد و سگاری گرفت |
| با که پان بهار فغان چه پند شه | بر تن مجلس نشینان غم روی گرفت |
| چو شن طبل اشتهای بزم در بیان دور | پهغن کر شعله سگانه روی گرفت |
| شفت معنی او ش کردم در کجاست | کز نیش جگر دم با عاری گرفت |
| استخوان خار بگردم بو صفت روی او | یکه تم ملی شه نامی غم روی گرفت |
| دو در طالب بو صفت روی آن کجاست | قطره خون ریز جان غم روی گرفت |
| ایست | |
| نماند از پسته در کس نه بخت | سوی بویم بیانی پیش کس است |

ز پیم فتنه از سپاس پر میر
 زمانی نیست که ز تلخی باسگ
 بجان دادن شباب این عشقت
 بروناصح که مانا زک دلازنا
 دکان بند عیسی کاندین
 اجل آب دمان رویم فکنده
 هوس رکنین دکان اریست اما
 بتان طرفه عجایب طالب

ایضا له

که بی می نشا سوار نیست
 نصیب سوز سرشار نیست
 تامل خالی از خود دار نیست
 بیصوت کم خنجر کار نیست
 سیجاسی کم از بیطاری نیست
 مروجون دید زخم کار نیست
 دکانشن بی متاع خواری نیست
 که در آزارشان پزیر نیست

شمع خورشیدم و طلعتکده ام نمی
 جان طبع بدم و تلخت دمان پندار
 حرف شیرینی جان نیم غلط است
 زان شبک دلم از غمزه معشوق کاد
 عیسی قسم دهر موبه قلم زبانت
 آبخه خواهد کنش شیر زبانت

نیکو

بند و بد را پیکر دست کندار که نیست
 که نفس است مراباد از عرفی طالب

بی خیالتو اگر مست و کرم مست
 در نه وصف کهر قطره ز در یادوست

ایضا له

بیر دل کردم در دوزخم کسی را نیست
 دین رموی کوی خنجرش دیدم نهان
 شادی نامحرش تا ره نیابد در حیرم
 آسمان عشق را کردم پانی لاله سیر
 منتهی کار روز کرد و ز نامی آمد چشم

در جوارش عشقش کاهی داشت کاهی نیست
 وز طرب چند آنکه کادیدم بر کاهی نیست
 کمتر از صد پاسبان در هر کدگری
 غیر چشم خورشید خنجرش می نیست
 دیدش گزینوا سی در جگر آبی نیست

قطره مغزونی آمد یاد ایامی که حسن
 خندم و کی آمد از جهان طالب دلک

کم ز صد یوسف نهان در هر برنجی
 پیکر که دوران طبع شاه ما شانی نیست

ایضا له

کون کون چشم عشق باز دانا نیست

دل شکسته دلان زنجیر نیست

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| نغمه خن زین دل نازک خاطر مجروح | که لیم خیزم ز سر کنت مغرور است |
| بی ترا و نظر از بوم و بر جان کجا | این سهر پرده مگر جلوه که منظور است |

ایضا

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| نفس نادر دلم دوزخ نشانت | ز معزم شعلها در استخوان است |
| ز بحری چشمم دارم که محو بش | هم از غلظت لب تشنگان است |
| من آن نوبل عاشق صغیرم | که بر شاخ فغانم اشیا است |
| لب زخم دلم بر روی مسم | جو کام از دما آتش نشانت |
| نم از دوزخ کند در یوزه کجا | اگر صد کوشش وقف دهانت |

ایضا

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| آن که گنجه گاه دلم نوک خجسته | زخم همیشه تشنگ لب زخم دیکرت |
| بظلمت عشق را امکانی نیست آنقدر | در نی هزار سرفرازیم بر است |
| زبان هزار گشته خموشم که نزد من | حرف از زبان سوی لب آب دیکرت |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| که مرغ نام بر از بال خود در است | دگر چه ریخته بر نام گلک ستام |
| که این ستاع تو با یک کز دانا | دل پر آید داری بکثر کان |
| درین دو هفته که نور دوزخ است | نفس کشیدن مطرب کمال است |
| که ناکه شسته نسیمی بر دوبر است | دل شکسته من خوی لاف دارد |
| کونکه موی موی جوی جهان کشت | ز سخن کلشن مایش و دشت نه میرود |
| که نازش کند طره که بچانت | بزیج و تاب حوادث غیبش اول |
| دلی که محو قدم کاوی غیب است | بطوف کعبه کجا میرسد طمان به است |
| عنان من سبک و خرج تنگ جبه است | تا ز م اربلک عیب من مکن کجا |

ایضا

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| بچشم عالی ازین شیفته در می است | تن مرا سینه و جان طلب دست |
| منع نظاره درین بزم غایت است | مجلس دهر از ساز و نوای طرب |
| عز با رفت و همان چشم اصل غور است | و چه می بود به پیمان ما کز ارش |

خوش بجز جاشنی خون نقاده است

آلوده بهشن بوی گل و یا همین به از

خاصیت ضعیف تنازاقوی شما

طالب مشو سگفته جو کل کرید در پاش

پجاره که در طلب آب کور است

مغزی که از شمس وقت مرگ است

زازه که نافه همه روی است

کاتب هوای گلشن غم غمخیز است

ایضا

متم که ناله من صوت دلپذیر است

بدست کاتب صنع آن گرفتار است

از ان میان من هوش محض است

جو عزیم صبیحه معانی کنم ولایت

فروع شعشوه آفتاب عالم است

صفا ز طبیعت مرغی بیش از کوی است

یا با عالم علوی نظر کنان است

خراسش لازمه ناز من نیست

که گوش کون و مکان نشسته است

که عقل مرشد هوش است و فتن نیست

کین شکار که طبع شیر گریز است

غبار دامن آینه ز غیر نیست

خبر مایه خورشید در غیر نیست

به بین عشق کین پایه سر نیست

در گشتم همین دل نامهربان است

ای غم بساط عیش محبت بر خود این

در بزم عشق صاحب جام و سیراب است

زدی که گلشنی غم مطرب جو مجوز است

صورت مرا بچند نکل میده در است

کو دل مشو زلفه داود کام کبیر است

طالب تلاش عمره و محمد چه میکند

ایضا

فشده ای در صفا رباب بنام نیست

من آن در کلبه بی پایه و پای نیست

ابر که شعله فشان باش که در گلشن است

نغمه زانته لیلی ذوق و گریز نیست

یکدیشبوه در تصرف همچنان نیست

زین پیش خاطر مخراس امجان است

ارباب نشاء را که ساقیان است

قرب جوار بلبل آتش زبان است

ورنی نسیمی از لطف زانستان است

یشون طرازی نفس فوج خوان است

توفیق معنان و خرد عمر بان است

عیش این دو خندان مسیح کم از نام نیست

بکسر مودل ازین شیفگی در هم نیست

بستر لاله و گل کتیه که شبم نیست

ورنه الماسن هر سکه نه ماکم نیست

نکته نیست در اوراق چون به عشق
در غم آویز که ز غم دل بی بازا
طالب این کوهر اسرار با ندرت سپا

که در آن نکته فطاطن سر دردم
پسح مردم نکلفان از بزم
که بخرانه ریش درین کسوف نیست

ایضا

آتش خیاالم سر بر کس نیست
با آنکه طرب دشمن اندوه چشم
از دوری گلشن غم حفظ است
یک فرقه اسرار چاک در خانه بود
بر جلوه شیرین چو کتایم مرده از دور
در پاست آرا که در حسر غم

دامن کسبیم که کلاهی بزم
بر کس غم نیست که در بزم
وزنه سگرانی بکل و با کس نیست
پروای بساط کفن و پرده نیست
چون طاعت آتشکی که بکنم نیست
من فیه بیم این کسوف خالی

طالب دلم از شوق صدم سینه سگاست
آماره صحبتی بر هم نیست

ز نقاشی عین فی سیر غم آرزو
گشته اشتم نیکو در آغوش کمن
از کل ایتم که بر پانی سپیدی
صاف سوغ باد از زانی بنایک مشربان
بزم خاشاک نعلیت یل از پر تو
هر که گشته آینه زین سگرو بیان
بزم طالب اندام چشم بر خجانه

غلوئی باشا هر آن دو غم آرزو
بهر چنگ که کس دستار زانم آرزو
بعد از این آیش کلهای او آرزو
کس غمت پر درم در دایم آرزو
غلوئی تیغ و بزم زنی در غم آرزو
اختلالی با سیه چنان غم آرزو
بخت کلامی بر ترتیب غم آرزو

ایضا

دانه شمش کلی دو شینه جادو
بطنی منین بودم شیش
حکامی که زین باره از من زلف
درین ان سبلی که زماره سوس

که بر کس ساری رو غم آرزو
که چون خورشید در پرده غم آرزو
بهر فتنه در چه سبب آرزو
نذر آهوی هر آن خون جادو

به پستی پسته کل داشت چون موج
 نعمت خانه وصلش که خوراج
 ز نام میر بود از گفت و گو لیک
 مورین ماعده می که خون میسه
 هر دو شش برین از آب نزاکت
 ز خشکی این شوخی نوی کله بود
 بوق نسوز از جمل ششیه
 ز چمن طسه در بر پان نگارین
 نه بر آیین غویان چشم به دور
 هزاران شیشه بکلیه که سوز
 ز جیش خرمیزه شعله کویسه
 ز کس شیشه نای در شرت سوز

به پستی از نلف دونا داشت
 در دو کام عطاوت تر داشت
 بسم دیو پس خوردن ششها
 کفش بوی گل درنگ خا داشت
 جو خارا پسر به موج صف داشت
 نفا با ناپرده چشم جاد داشت
 مهر سو کر بلا در کر بلا داشت
 جو خسته بنهرن خطا ط داشت
 کل همه شش سیمی از دفا داشت
 نشان در هر نگاه شش داشت
 زن آمیت در زیر قیاد داشت
 برابرده عقه نای گلک داشت

ز کرد منش نداد من صبح
 بر دیش موج سیند حکنی
 سخن کوتاه زبان شیوه هر کل
 چشم طالب آن آتش سر آسپ

نظر داد و نسته با تو تیا داشت
 کلش بر چشم خورشید جاد داشت
 که برکت داشت خاطر خواه ماد داشت
 جو آب روی کل موج صف داشت

ایضا

منم که طایر شوقم پلند پرواز
 ببال ناله من می پردزی شوق
 همه شگت خودم چون صد ف نیم
 زبان لطیفه کوتاه کن ندیم کشا
 غنچه دار کرمای از خود خود باش
 جوشها که بهر گوشه زیت درنگ
 بزیر ناخن غم خویگان لبت مرا

در دلم جو در فیض متصل با دست
 بهر چمن که یکی میل خوش آواز
 در کوزه کوهرم از آفتاب ممتاز
 که صیه کنگر عرشم کینه انداز
 که سایه مسم بزبان دیده عمارت
 بزکس تو که میدان عشق و ناز
 تمام ناله جوا بر شیمی که در سازت

جو یک خنده بلب دارم و ز داغ مرا
درون سینه جو پر دل سپید باز است

قسم به نشانی طالب که این کلام فصیح

نه از مقوله سحر است بلکه ز اعجاز است

رین خامشی سر فیم ز می انصاف

که در زمان منش مهر بر لب است

بی جوی بل امل شود ترانه سرای

جو جای ز مزمزه غزلبیش از است

ایضا له

نه ز بام نی ز تاش می توان گشت

بحرفی نهان لیم خوش می توان گشت

مرا در کار کردن کن که این صید

به تیر تیر تر کش می توان گشت

بباز و کر بود لطف تو تقوین

به تیری صد کمانکش می توان گشت

بباد دامن زلفی درین دشت

چو من چسبیدین خوش می توان گشت

تو چون تیر افکنی آهوی تصویر

به پای منقش می توان گشت

ز بس که خون جگر لاکشته سیر است

باب تغیت آتش می توان گشت

تقلید سمنه گلک طالب

بهر میدان صد بارش می توان گشت

ایضا له

عشق از کونه تقلید در روی نیست

شعله مارا برابر و دونه از دونه نیست

با تو صد عشقش نهان پرده دل کنم

بهر رخ عاشق دانندیش خود مسدود نیست

بی طراوت بجو بر کلاله بی شبنم است

کوشه دامان شرکائی که لاکش آلود نیست

عشقا ز انرا بوی صیبا بباران شنود

کین صغیفاز انمودی است اما بآلود نیست

دوست میدارم جهان را از آنکه طرفین است

در نه پندارم زمین آسمان موجود نیست

صد نو آرد دام هر چه کند دست است

چون تن طنبورتا جبارم را پود نیست

طالبان دستان ما گوش حقیقت بر است

یک نوای ما که از صد نغمه داود نیست

ایضا له

در توفیق زنی دل گشت دانه است

جلوه شاه مقصود و مراد تو از و است

عشق بر کثورت از نشش آورده محوم

بر خدر باش که تنخیر مباد تو از و است

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| بر عارضه صفای دوی نجاست | کر شکر امان خوان داشت در جریر |
| بجای که نشا بوی میخشد شراب است | می در قح نسیم توام می شور سا |
| جوش طایکت بعنان کاب است | کرفی سیرج بقراک بسته |
| دانسته ام که چشمه که اتم و سراب است | تا بر حقیق کذا فاد از محب ز |
| تخ ترا ز خون من این جناب است | ز نزاری از لیم ترا و میسج گاه |
| مجلس تهیت باعث شرم و حیا است | طالب ز روی شاه معنی کشش نجاست |

ایضاً

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| افزون تا رسو که بر جبین بند است | کم دیدش که بر مرده ز آب کین است |
| چندان شکیج نماز که بر استین بند است | بغوی من که داشت برابر وی است |
| با آن کفکی که کل و با همین بند است | مست کرشمه دوشش در آه بخلوم است |
| تا بیکه آنکه واپسین بند است | چون نورم از نظرم مردن که شد است |
| آینه طاق نقر آتشین بند است | دل آب شد ز شلا تم شب ذاق است |

من نخل موم را بشل میوه نمستم
مردیم ز تربت آفتاب است

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| شکوه و سگر تو از عشق سزوز آنکه بر سر | دل تنگ تو از و خاطر شاد تو از است |
| دوست شیرازه اجزای تو بکس ز عقل | آب خالی تو از و آتش با تو از است |
| طرح سودای می یار بنده بر لوح وجود | دل که بر نامه حال سواد تو از است |
| شهر طایر فقرست سپهر که ز فرخ | زیت افسر کسری و قباد تو از است |
| از عدوی جو فلک زاده ای گویند | با جو اینچنان جمله عا تو از است |
| کار فرمائی تو عشق است یقین دان | که صلاح تو از و بکلف او تو از است |

ایضاً

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| کر مرگ است کام دل آضطراب است | خواهد گفتن این کل مشتاب است |
| مدم سرانج چشمه حیوان ز حضرت جو | من شعله شرم نشام که آب است |
| بکشای رخ که زیت کسان دلی بجا | یهوده ضبط شمشه نامتاب است |
| کردن تو جو شوق با عجز پیش ایم | بکتر از القب چه و ما از خطاب است |
| ای آنکه طلقه برد در تجرید میرین | بر کردنت ما تعلق طاب است |

| | |
|------------------------------|------------------------------------|
| دستم و باغ چیدن گلستان | دست من از مرغ زلف چکان |
| دست از سبک که کنیز است | بایستم زین آردم در آغوش خیال |
| پنداشتم که دست او بر این است | چشم طوفان من با نامم که از امان او |
| در صد محیفه یک رقم افشاید | لی زبان منی که هر وقت از کلام عشق |
| | شرم از ای سنگ کرم از که بین |
| | دست عثمان بقبا بنیدم که آید |
| | نزدت پیام که هست در حال کلام |

ایضاً

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| تو کف نشانی در پایم از تو خاری | تو غم زخامی بر جانم از تو باری |
| بشوی که ز تو آینه ام بخاری | زین بر آینه پاکت ابرو کرد |
| کزین ببار کمال کنی ز بهاری | مزد که بر غم ام بی تو غلبان جو |
| جو هستی که مرا از تو یاد کاری | سخن کزیدم ام آسوده خاطرم کنار |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| دانی بل گرفت که شتم ز باغ زهر | دستم و باغ چیدن گلستان |
| تا شکر را کنگر پیش از قیاف | دست از سبک که کنیز است |
| اندا از طره تو نمودم سبب دروغ | پنداشتم که دست او بر این است |
| اوراق طالعیم بنظر جلوه کردوش | در صد محیفه یک رقم افشاید |

ایضاً

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| بزم عشقت در دو سکو با هم کوز | آشنا کردن لب بر لبم که است |
| موی بو فصل زبان شک در زلف عشق | بیان جو لبم در تکرار است |
| ما تم هست کن بر پستم در طاعت | که برین مشت به آموزد زدم کوز |
| آب در جزیره تعلق مانده امی | خون به دست آر که با مالک بزم کوز |
| بغاثوی عاشق جو شود ز غم جوش | بیل ناطق را یاد تو زدم کوز |
| مرا طحال چون منظر است | پیش این طایفه تغیر و تکرار است |
| نشر موعظه را کند زبان کن طاعت | بیش ازین کلام شمس غم دل کوز |

خوشبخت

نزار دسته کل دایم از بکر چیدند

هنوز غنچه این باغ را شمار نیست

ز سوز سینه شهیدان غنچه را

کلی نصیب کله گوشه ازاری نیست

غمی نصیب دلم کن چنانکه خود دانی

که پیش چشم دلم را کله ازاری نیست

ازین یار برون تا زود چون طالب

که ازین یار برون تا زود چون طالب نیست

ایضا

آنم که لبم چاشنی را زنده است

مغز مکنم لذت پرده ازند است

نوبیل نطقم همه جا فردنوا بود

این شوخ زبان سنگ هم ازند است

بر سوخته کنجشک دلم راه هوارا

جز در شکن چکل شهبازا

از بس نطس بر زنده دلم یاوت جا

ایحای مراد اهل آب زندا

طالب در این سعت میدان است

معشوق تو کو یار و دشمن ازند است

ایضا

حدیث شگون آن تندخوی بسیار

توبیده ماعنی و این کفایت کوی بسیار

بغزم صید این باغ سبکستنی

فرد میرز که یکت تا موی بسیار

نوشک سنجی در تاف آهوی بزم

هنوز خون تپی رنگ دوی بسیار

بیکه ذر خون تو بزم شومست

کزین مغرم اندر بسوی بسیار

جودجی کسی از کفای مطربیم

خوش باش کزین می دوی بسیار

اد اطرازی من لغزب یاران

دگر نه شوخ زبان کتبه کوی بسیار

مشوی دیده بانک تر شی طالب

که گریه های کرده در کوی بسیار

ایضا

بشرد لوی آل آسایش لپیدن

که در سمر و سیما آب میدن

زیم چندین کل کلشنی ز ما مکرز

بیا که قیمت ما دیت چندین

بده غنچه ما گوش خاطر امطرب

چکس خفتان قابل شنیدن

جوانم و برم از ذوق ماتی کارم

بخزلب دهن خوشتن یکیدن

بعیش ساخته دل را سگفت میمیرم

که بانی تو مرا تا بس غنچه دیدن

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| شیرمان گاه می کمینه با است | اطفال کرشمه را بجهت |
| در سلسله کرشمه ما زیست | باشنه جز استیم و الما پس |
| کلکونه یا بمین طسرا است | بر چهره مجا سنا زینبان |
| از گلشن عشق سینه نیاز است | شاداب ترین گل که چه دم |
| ناسور شد این چه دلنوازی است | طالب دل محسوسان زود غطت |

ایضا

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| در بزم شعله با انشانی سماع است | با دل ادای تیغ زبانی نزع است |
| دین شتهای کشتن خلود شماع است | با دروغ دیده خود همسفریم |
| بی جگانه شستی طلبی اشراق است | خشمی در میان در صلح میسنم |
| میران صفت شکانی آه شماع است | شهبازمکانه فلک دیده نجوم |
| دل نام قطره است که زیر شماع است | دریم بکده و جره خون لیکت در میان |
| کین بوده صندل تو و بال صناع است | طالب فنون بود غلطه با بیه لایان |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| دیر بر برنج پسر دل سپنجون آرد | نفس مزده که این صید را بریدن است |
| رسید بر فرزه خوانا به دلت طاب | ولی چه بود که در طالعوش کعبه نیست |

ایضا

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| آنرا که از نوای پریشان بخت نیست | کز بوی فخره شهر رسید بخت نیست |
| فرکان بیدلان تو بال سمنه است | کر ریزمای شعله شانه زین نیست |
| اطفال عشق تشنه روحی اطمانه | این نایهای فیض ازل را ادیب نیست |
| عشاق را بر مسکی اولیت با کفن | صد جانمیده قامتشان در بخت نیست |
| آنرا که دل بکاو شش فرکانی است | شام را بشهر نرفته در ایام نیست |
| نار از بختشهای سوس طعلش ما | دلکاو خاطر شش که بی لایق نیست |
| طالب پرشته اند دل را از اضطرار | در آب و خاک او سر روی شکی نیست |

ایضا

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| تا ناز تو گرم ترکت نیست | جان تن قدسیان مجاز نیست |
|-------------------------|-------------------------|

یاربدم کرم که پریشان نفسم خست
 آهی که از ارکه عشق محبت برود
 برکش و لم نغمه داود کران بود
 بی نعت دام و قفص آن که سیاه
 میرفتی و ساکن شده بودم بودا
 از بس که تنم چون مژه دانه شده از
 طالب مسم آن سیل سبک خیز گزایم

بودم بزبان طوقی قدسی مکسم خست
 زنجیر کشان سلسله اهرام خست
 نغزین کج همه شش فغان بهم خست
 از بال پر خیزین آبرو خست
 سیما ب مزاج آن که باز هم خست
 شاطره غم شانه زلف نفسم خست
 زنجیر پالطه خور خار خست

ایضا

ایضا

بن جرسه تو ناموسیم نیست
 جبین عرش می بوسم نصب ناز
 کزیدم سین صد کام زان ذوق
 نهادم داغ بر سر تا کوی

نذاق حله طادوسیم نیست
 دماغ فر شمس بند بوسیم نیست
 جلوب خاییدن افوسیم نیست
 کیانی انسه کاوسیم نیست

جشدم شمد مطرب الب کوش
 محبت چهره داغی بر افروز
 امیدم خسته دارد دورته درخت
 جز ذوق از غمشش اردو فرس طوم
 من از ادکی چون طسبع کاب

بذوق نغمه تا قوسیم نیست
 که شمعی در دل فایوسیم نیست
 ستان اشدان بوسیم نیست
 پیر مضور و پای مویسیم نیست
 جود در طره مجوسیم نیست

انشی تا عشق مارا در نهاد خاک نیست
 تنه دل بودم کشیدم جره ملک مرغ
 جلوه عکس مطالب کین ز راه عطف
 بخت چرخ می نمبر روی خاک
 در خاک پرین سیکردم از بیدار
 آنده جره بر شمد طالب نشانه

میل مرکز خاک را بر سپهر افلاک نیست
 در نظر شدم نمود در کلوتریاک نیست
 خوت کز لب کل نشانه ریزه جاک
 تا بشنوی خزان بر نو و سناک نیست
 دامن تباری نشانه م صد کرباچاک
 شت خون شعله بر زیت فاشاک نیست

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| در کله می خنم موج هوا ز پرت | مادال شفته رضعه کرپان گشت |
| برده چشم خیالم در قی صورت | بام خوشی مثال رفی پندار |
| سایر طایر از پریش در و بیست | مید کاهست سر کوی تو که زده است |
| ناله بی خندان غم بی خبریست | پیشانی من برانگ که کاش باع |
| جبهه دیده منای عرف تو پست | روز کار است که از شرم تو آمان |
| عمل ستم خود قافله شبگیرت | ان ال کبر معصوم که نشستی |
| گر خنده چاکت که بی بیست | ای کوی که در روز دل طالبیست |

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| در شکر شکر شکر شکر شکر | دوش کی که بر در نشیبت |
| که از ناله در پند نشیبت | نزاران ناله شکر چندان |
| شیرم شکر بر کجا نشیبت | عقل دیده بر مرگان |
| جوان سرف در عه آناه نشیبت | آنا سبلا که از فرود مرا |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| کره کهای فذک نم آینه نشیبت | برل خراشی آرزو تکیست |
| که قدر تر نشان ام این نشیبت | دین عیاط ملک سوده ما میان |
| نوشش خاندان الله که گشت | نشان کیت جراحات عجزه را |
| مناز ز کس این انان نشیبت | زوانع لاله سیاهی فنا و از میر |
| ولی چه بود که غل سانس نشیبت | نمانت طالب بر شریک دوا |

ایست

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| دماغ از دود آسم زمین است | دلم تابسته از غیر آن موت |
| که خون شعله در کردن او است | سرخاشا کبستان تو کردم |
| غنا به استخوانم از تو پست | ز بس ضعف بدن چون دریا |
| چرا کین سبزه و ایم بر لب است | ز انگ صدمه مرگان نشیبت |

جو طالب چند در آتش نشیبت
 بدین نسبت که بارم آتشین است

چهار سوره پند ختم را
 پیشانی هر جا برده پند

نسخه

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| تاداغ دست چهره طراز جبین ما | شخص سجود زایل سیار جبین ما |
| کنجینه جواهر غیب است سینه اش | آینه که محرم را جبین ما |
| خورشید حسن چهره کثود ای عجب شرم | رشح حوی که هم که افسوس است |
| هر جا کلهی شکر بر شاخ طره است | نغمه کلاه کوشه از حسن است |
| ظلمت فزای ناصیه طالب است | خاک صدمه که آینه ساز جبین ما |

ایضا

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| ممن که آب طرب شعله در مزاج است | شوم جوشنه تا بشیر غم طالع است |
| ز شوخی انگه بر یک کل و نسیم بهار | همیشه نیش نزلت ز ناز طالع است |
| رسیده شدت نیش درون سحر است | که رشح آنجهر ریزه ز ناز است |
| من تصور دهم خسر و می همیا | کلاه فقر مبارک مرا که ناز است |
| حاست مرتبه در پایه که استغنا | نظر تهمت من کرده احتیاج است |
| غم کپادی بازار کی خورم طاب | نفاست کرم مایه روح است |

آن زلف

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| آن زلف که جمع آمده یک چنگل باز است | کر باز کنی تالی صد عمر در است |
| کامی توان یافت ره رست در آن لطف | با چشم کند کار نشسته و در است |
| عشق آمده مشاطه فیرت شده من | دستم باز و در پان نیاست |
| کستان گویم که آن کوشه حجت | گویم که آن شوخ که ه شاید با است |
| بیشتر زدن دست خواش کند ارد | باشوخی چشم تو شب فتنه در است |
| ز نهار که بی گریه سوزید کند اری | شورابه فرکان کند سوز که از است |
| زود اگر شامت شود بومی | زین مشک که در نافه آهوی مجاز است |
| آنجا که تا پیر بود کار ز نسر یاد | یکموی من پست و صبار ریشم ساز است |
| ای عشق کش تیغ ستم در دل محمود | یکه ار که صید حرم زلف ابا است |
| طالب گلگی دیده طراز کف سابق | نازومی جو بلبل همگی نغمه طرا است |

ایضا

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| عشق برقی شده اینک بنوس در | شعله شبر علم کرده بخش در است |
|---------------------------|------------------------------|

شوخ شد جذب هوای جن دوستانه
و ده که مر شاه کل کر جن با زوفاست
مکد عایشی از لعل تو یافته شد
سایه طالب شخص وی از شومی

مرغ دل مادر دیوار قفس در حکمت
دست عطش کمر پان نفس در حکمت
دل این طوطی قدیمی بکس در حکمت
پیش در طلع جو رو کرده به بس در حکمت

ایضا

ستم اینک قص مر بوت تم مستانه
از جن آشفته می آیم تما شانی که باز
نرسن بر دم کوا هم اینک بردوش نگاه
می تراود می ز تحریک زانم در دمان
روح مجنونم برون سیر از ابادا پس
در نشاط آشفته مغز در مصیبت خویش
طالب آتش بازم ساغ معنی

ترکمان چاک بر پرانم مستانه
کلف و شبهای شب اتم مستانه
تغ مخموری حایل کردم مستانه
رقص این کل کرده شایخ سوک مستانه
جوش وحشی آهوان پر اتم مستانه
نغمه مخمورانه آما شبم مستانه
زین بسب شعر ترا خنم مستانه

ایوان رفی که برخش سر و کار است
ایوان نوان گفت که با میان سلطان
خورشید سناکت سلطان که بستم
ایوان می از سطح زمین فلک پیفت
بر غصه دیوار رفی که سر است
در نقش نوا باز قوی است
از رفت طاقش کوه صفر سنگام
نفسی توان رفت در جز که کتاب است

جون خلوت میسی نم خورشید زین است
سر منزل خورشید جهان چرخ چهار است
بر خاکه ریش ارباب بر نامه به است
زایوان صورتی دو پای به است
جون خاطر مانی جن نقش و کار است
آهوی مصور بکده شیر کار است
کوی دم ایما طرف ابروی است
رشق سلم طالب انبیشه حکارت

ایضا

دزدیده گام بتو حق میکنی است
از روزن دیده کشایم بر رخ دو است
جویم گشت دمه کار از کره ناز

روی نظرم با تو وحشیم زمین است
دزمره ارباب چهارم چنین است
کان گوشه ابروی ترا گوشه زمین است

زلف تو بدمان سبا بر من نشان
یک عمر اجل تشنه جانی توان داشت
از بیم تو جان جلد کج لب استلیم
طالب تکمل تو این شسته در طبع

آن غم که در پهنان پیش است
تسلیم غایم اگر دوست برین است
جمع آمده موقوف بکدام چرخ است
ناز و می کجبار تو شویش نیک است

ایضاً

یک سینه جود در بر آست بگرفت
باین همه شوخی که ترا در سر سوت
یار بجه غموری کج من شوخ شایب
که رخ ادا ای بدل شیفته می باز
همچون طالب کمر سر مه است

یک دیده آغوش نکایت گرفت
کل کوشش دامن کلاکت گرفت
یکره بقصور سر راهت بگرفت
سهلت کدی است نکایت گرفت
فیض نظر از چشم سیامت گرفت

ایضاً

یک خطه نیست کین مژه طوفان طراست

دین جوش طمع سوز که از دست

بکار بر لب غم صبا می شوم جو خاک
بنا بکف غم افروخته دوست
بکجا بر لب تابان شب من
طالب عشق منشن مرتبه است

زبان ترشح مژه ام صرا ز نیست
یک کین ز کین تشنه صد تر کجا نیست
در سنگای حوصله است بیار نیست
آما بدوق شاید شوخ محراب نیست

ایضاً

ببخش ای زنگ سارای است
بغ کوفت حق شو که درین غم چشم
تا دم دیده نشین کشت به ستور جان
بکین بر دل ز دام ناخن الحاس خصال
آب این قدم نه بشید به کین کرم

مرسام بد غم نسجه زنگ نیست
ز ورق هر کنهی نامزد طوفان نیست
نشتر مژه ام در فعل شراب نیست
سگرش را بن مرموی هلاکت نیست
بر منش منت حق مکنی با هست

طالب از بیمه کوفت دل لطفش جزایش

عاقبت حاشیه بزم ترا تر حاجت

| | | | |
|-------------------------------------|---------------------------------|-----------------------------------|--------------------------------|
| عاشقا نزار بر حریر ناز خشن رسم نیست | می زدن آیین نه وکل کی گشت زدم | بماند زنده که هرگز اگر گشت کشت | بجز از ما ساکنتر نزد یک است |
| ما صفت مشکل پسند از ایشام اجبار | کوهر می بسته که در اندر گشت | عرا بر تیغ تو عیسی با بجهوان گشت | شید ز هر کجا سپهر خضر کس |
| تا بود پهلو طلب غاری بدست | بجو کل بر بست آرام خشن رسم نیست | سپارده بجه که آتش زهر نخوان گشت | بر رخ ز بانای فرمان رس |
| لخت دل زنده نام از مرغان مرد است | کز رخ فرس من بکبرک من رسم نیست | که بیکینه نخوان شعاع در شبتان گشت | بهر کبریا گشته عشق در عهد نیست |
| بمنزله هر ذره استانی ز مهر آفتاب | غالب از زلفت را نماند رسم نیست | کاشش اینک مگر رستی می پدید گشت | اول گشته ملک بجزی و صاحب |

ایضا

| | | | |
|---------------------------------------|----------------------------------|----------------------------------|----------------------------|
| رخ متا بن شاه می شرم در از نو بهار | در چمن موسم طلاق من گشت | مغز در مغز هر جوان در هر بهشت | شیرین آیدم بیشتر در بر گشت |
| غصه چون بال پر افشانه که در کلزایا | بغض مستایل اشک من رسم نیست | چون شارا زان شام برای خاکستر گشت | سهم از کشتن تو خاکستر شین |
| کوشن را عزال کرب طالع که در دیوان عشق | سنگ کشتن طریقی ز بی زبان سخن گشت | راز داران صدف را آب که در گشت | سنگ در آن دیوان گشت بچگون |

ایضا

| | | | |
|---------------------------------|---------------------------------------|-----------------------------------|--------------------------------|
| اگر صبح اجل نی که فراوان گشت | خند نکنا ز نور دم هزار چند گشت | بر رسته ترمین بر آسمان اثر گشت | استهلال از کتاب عشق که گشتم |
| مخاک قصر کسان میروم که غمزه است | اگر چه گشت مرا بجه صبح خندان گشت | پهلوی داد اغیار بر سینه بر تر گشت | بنا بر این بیکر ما کرباله نیست |
| ز روز غم فزون روز خوشتری کردم | ز بس که وصل تو نام زنده کرده جوان گشت | کز خیال دست به اسل سل بسا گشت | این کسی بودی ساقی بر پشته گشت |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| دو دخت نام ز کت دامن بگر کنی ندان | گر چه ششم مر زمان نشین بر خست |
| جون شه می جز با شش کن غایب آستان | بجمل زبست مرئی با که بال بر خست |
| زان طلب از دستم بر صفت طالب علم | کز سودا دکت کز شش خلاصه است |

ایست

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| دل که فیض نظر عشق غناکش برداشت | آرزو تیغ به نه پر هلاک برداشت |
| فشمه سخن جو پراهن معنی بر ریه | شوق دست نظر از دامن کش برداشت |
| بیمکش کرد چنان تیغ کاغذی بپیم | عشق طرح ز حال عیوب ز فکاش برداشت |
| بم بر فضل سر شکم جو تیمان گنبد | که بغیر ندی خود مادرش برداشت |
| کوهی بود دل افشاره ز دست نامکام | غم شد آن طره مشکین ز فکاش برداشت |
| کافی چون فصل سراسر از کس خوار بود | بد عادت صبا بر کاش برداشت |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| طالب آغاز فغان کرده ما غم دوست | طالب کلاب سپر بن جور حاشش |
| فصل شیون ز لب ز غم ز ناکش برداشت | خومی قطره که وقت شتاب از رخ نور |

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| دو بار راه تو از پسا لکان میر کنت | که کام آتو از دل کیش کز فلکست |
| بوش که بر که منزل نشین بیره ما | برسم مردم آبی با پسم مردست |
| بوسه علف در طاق نه که از آن با | پسم بقطره شمشیر باقی نمکت |
| پیر کوزه چشمبست ز غم عاقب ما | جرا که نسبت بگر کیش نمکت |
| بروشن بر کانت عابد لیب با | کفن پیار که یک پر سپهر کنت |

ایست

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| بفرموده عشق که کلاب از رخ نور | آوده اشن بوی کلاب از رخ نور |
| خومی که برضا زور کین ز شرم ر | پنداشت دیده که شراب از رخ نور |
| نازم آتشین که خود که بار ما | جوان خد زلف تا ز کلاب از رخ نور |
| نسبت مگر که چون کل جور شد گرم | از روی اتحاد کلاب از رخ نور |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| طالب کلاب سپر بن جور حاشش | طالب آغاز فغان کرده ما غم دوست |
| خومی قطره که وقت شتاب از رخ نور | فصل شیون ز لب ز غم ز ناکش برداشت |

پهرین بکش که از بویت صبارت قسمت

استین برشت خون میفشانم ^{دار}

در تن ما خایان آتش سودای دوست

قیمتی از تو تیا کرد اسیران ترا

عرض خدیج عاگردیم می پنداشتم

بعد کشتن ای غم جزای خودمان

مهر کز طالب از بهار کز خویزینما

در صبا هم مغز پر آشوب ما را قسمت

کز ملاقات گفت زنگ صبارت قسمت

استخوانها را فیض بفر ما را قسمت

پیمان خاکپای تو تیا را قسمت

کز سرت ناله را بخشید عمارت قسمت

رحم کن کز استخوان ما را قسمت

آن جوین نچه تیغ از ما را قسمت

ایضا

روز غم غیر با منک لعلت آشت است

چون مشک تازه خون منست چون مست

ما قابل وصال جفا دستم ایم

یک روز دیکه اجد کز شاهان نه

کز باب تو ام شکر آبی بود کجاست

در ناف آهوی جرم زلف کان

حقا که برستم ستم در جفا جفا

در هر کشته کز تراود کز شمشات

کنج وصال این شش را بکلیه ما

نورانی بسوی تو آید ^{دوست}

طالب دم طلبه چرخ چرخ نیست

ایضا

رفت از گل سرق آینه زرت

پشت شمشیر لکاهی که زرت

استخوان ش زخم کبوی خود

ملکن تمسبه داری بر لب

نشسته قلم اشارت فرساید

کز آرایش ظاهر روی

اما نهفته درین دندان آرد ما

پنجایره راز خون جگر مای در جفا

شیرین سخن که کفین طبیعت فدا

بت از بوسه با یکدیگر زرت

از دم تیغ اجل تیر زرت

چون آن طسره دلاویز زرت

کز شکر م شکر آینه زرت

بهر آن غم سوز که خویز زرت

مشرب از زهد به پریم زرت

کونی عشق آب و هوایش طالب

از دماغ نوح جنون خیز زرت

ن

شرف

صن تو نظر کرده صاحب نظر است
 دل بر سر دل ریخته در کوی تو تماش
 هر طلقه ز بخیر سر زلف تو چو هست
 داری پروبال مکی سدر نشین شو
 می نوش که طیفان راست درین فصل
 برین بختی زین که جواع حرم غیب
 امروز جواعی امر افروخته احمق
 یعنی شرف خان جو ^{کرتاج} بخت
 آن جو هر شمشیر شجاعت که نهیش
 با مرتبه در تیمم است لطفش
 ریانش بدل مهر کزیند فلک آس
 طالب که مرع و ثنا خاصه آواز

۴
ص

ارباب نظر را همگی چشم بر است
 آن که همه مکر کار کشته است
 کان چشم بر تو بجزرت نکند
 پرواز نظر خاصه بی بال پر است
 جبرل سبکو حش از رطل گرانست
 افروخته از شمع دل پخت
 در اجتن قبله صاحب هنر است
 کش سایه رفت بر تاج
 مانند مکتب جگر کنی بگراشت
 هر جا که یکی کودکی از نی پند
 بر محل ادبار دو خورشید گراشت
 کین در نه باندازه کوشش گراشت

عالم

عالم بر لب نسر زانه روشت
 شب که بزم سپهر هم بی چراغ
 روشن آفتاب شبتان آفتاب
 در شمع بزم شایبه از فروغ
 تابرق می آینه از کف زود
 افانده ابل غره ام کرم خواب
 بر زلفش روشن حال دلم تمام
 نبت با بریزه دل میکند دست
 طالب که بر کوشش که دلای می کشان

ایضا

بر عاقلان صفت دیوانه روشت
 از کرم شب فوز را خانه روشت
 دین روشنی بجزم و بیکانه روشت
 مجلس ز شعله پر پروانه روشت
 هر جا دل بست چون دل پمانه روشت
 بر محمد مان شیخه و افانده روشت
 زانپا که حال انصو بر شانده روشت
 هر دانه اشک تاکه جو در دانه روشت
 دایم ز فیض کرم پستانه روشت

بر نی که در دل زلف او کند
 سر بی نیاله کش بر زک دنیا در

تخم سنبل گشت تا یکمفت از هر سو
 گوشه چشم سپاه از گوشه برو که

بک هر خله راه او دست تیری گمان

هر که انکشت بر باد امشب کس

و هم کن سودای چارگان هم

باشد از پهلوی او ممکن رسیدن

روی هری که لب این شکر شعله

دستش در پاره اخت زلفت بجز

بخیه از زخم دل کشته و تا اگر شدم

در نور ظلم تو طالب نفع جان فاشده است

بجمله فواره سگانه شگاف خاست

من زره پوشیده از تیغ کمان

رنگ غناش بر ساعد بگداز بازگشت

بیستون خسته کانی زیر کمر گشت

شعله را که پنهانی تواند از پهلوی گشت

باد نوازه میگیرد از لب آن گشت

دامن زلف آه و از دامن کبوتر گشت

عنقش را آب شمشیر زانو گشت

کار خراب این ای که شانه ابرو گشت

تا چه باد عزیزین بر زلف این گشت

زلف در کونین رخ آشفته پیاز

تا زلف که در دوش خزان است

بیدار می آید تو شگافه دل

تا کم کم در دوش نشان می کشد

از زلف سیلی بر زلف است

است از لب جوان زلف است

بخوان از تیغ فواره زلف به نیل

عشق را بر زلفین من آریه است

تغییر می کشد بر زلف کس است

تا کم کم بر سلم شمع پریشان گشت

تا زلفی است که در ساخته بانگ است

بشت شمشیر زلف تا تاثیر دست

چون بسیار ولی حسن کوه گشت

اینکه در شمع خپان ننگ روی گشت

بسر زلف تو این شمع کازار گشت

صفا کای خار زلف ما خوش گشت

کو طیب است که مشهور برین گشت

آهوی خلق ترا در دست همه گشت

ایستاد

ایستاد

لی تو زین خسته دلان بعدم بگفته

تا پیکر زلف تو رسد دست لکان

وان قدم نیز حرکت شده می آید

مژه بر سبیل زده کس از دست

دختر شاه راه جنون می گشت

از در کجی هم شعله شمشیر است

از در پستای شوم تو این می گشت

تا غزوه که بر سر فساد می گشت

مرغ نکه بدانه دل صید میکنم
 اگر نیم که چست غم را بسوی
 دستم ز قتل عام هوسان کی یافت
 دل را بزمین تریستم پایه شد بلند
 ای غافل از خرابی می شکنج تا بک
 در کار بیستون دلم جمله یسوع باد
 هر جا تظلمی رسد از ناصحی بکوش
 سر دم جلاله نیست مراد اغ سبک
 طالب ز بس عروس غم آورده ام

ایضا

میم باز بیگانه مشرب است
 من از حال خود گفتم طیب

بی دام و این نهایت صیادی منست
 دانم که یاد غم بسب شادی منست
 با لنگه روز اول جلاد می منست
 شکار من کنون بجه اسنادی منست
 ویرانی تو خوشتر از آبادی منست
 مژگان من کی ترفند مادی منست
 مهرش من لب رسید که فریادی منست
 هر برک بزمین خط آزادی منست
 تا شمر هر شبی شب دامادی منست

بزمین خوش چشم مرا
 در من غمت این که با خاطر م
 بگوشتن نشان شد غم آتش کام
 کل شربت کم کند رنگ و بوی
 همه دیو خرد ز مند مبر سر
 زیاد ز چشم چو آب را
 بخشد در مجمع خورشید نور
 می پیش در ساغر ما غریب
 ز بر علم نازم جو طالب شجر

ایضا

بخش کافیه شسته ساربت
 بنگر بوش کافیه های تغیت

بهشتی تر چشت و یا غیب است
 زبان نانت و لب لبر است
 طلب خضر سر حشر م طلبت
 کرت یسر در گلشن مبر است
 پری در عذب خانه مشرب است
 کل صبح در استین شب است
 شب نخت ما بعزین کوکب است
 چه جو موب رکف و استخوان بر لب است
 بهین شین ام و پست مشرب است

نکه باغزه در شمشیر باربت
 لب هر موی در دستان طراز

بمن رسید گاه قدرت و عزت
 بعبت نام بدین بخت زمین که
 ز لعب مهره سیمایی است
 بعمد چشم آلائش نصیبم
 کف خاکم هو اگر دید و از درد
 با من آباد دل در عهد ان چشم
 بگو تا می زخم فال شب عب
 بتن هر موی طالب را سیه پوش

فلک را گاه کس کی به باریت
 که چون هم قین بر فراز است
 مدارم چون فلک بر تخته باز
 بعبت گرد امین عصمت نماز
 هنوزم آه در آمان که از است
 سوارفت نه دست ترکاز است
 که این لاف سیه پیش از است
 بر کف گشت دان در غدا است

شهره که عالم آنگنان شد عام
 بجز چشمم که ترک نشود
 بخش غافلیم بازیم ز عقل نمود
 فلک زینت عالم پاره بر تعش
 ز کس کس کس کس کس کس کس کس
 زان فلک خواص شرب بی طاب
 بمن نشسته تخمین جردف عامه است

که خرم فلک است امروز نوشته چمن طلبت
 همان نشسته ز بنور اکملین طلبت
 نیاز عشق چپازم که نازمین طلبت
 که دست حادثه انکسرتش نکلین طلبت
 ز کوی تو تا آسمان جبین طلبت
 که از محیط سخن کوهی کزین طلبت
 که نقطه نقطه کلک تو آفرین طلبت

بیت

ایضا

نه پای امین و نه پای استم استین طلبت
 نه چشم دوخته ام ز یک لاکه شست
 زمانه دست فشان شوکی بعزم سماع

نه پهلو م پی آسودگی زمین طلبت
 نه مغز سوخته ام بوی یاسمین طلبت
 که شمع طالع ما باد استین طلبت

غبار غم نوش که آبی به آفرین است
 گشت بگریستن بگلش سوده الماس
 از زخم دای من شوی دل آمو
 بوی مرده می آید ازین قطره حونا

در باغ لذت می نابی به آفرین است
 بهر فرزه باده کبابی به آفرین است
 در علم خون سپج کبابی به آفرین است
 بر پرهن افشان کلابی به آفرین است

از مرگ سخن میکند ز زبان مشتاق
 این شعله که نام در کوشش بحر است
 کم نام جهانیم همین بر لقب ما
 یکسوی توست بسم مکتب کوه صد نام
 طالب رخ افروخته از شعله

بشاد و فیاض که خوابی به ازین نیست
 که خضر ز بنجد دم آنی به ازین نیست
 ماطایقه را هیچ خطابی به ازین نیست
 در کار عالم کن که صوابی به ازین نیست
 برقع زلفش کن که تعالی به ازین نیست

خانیخت عالی از سیه مکتب
 دست زین بود بشده دل
 در نظر کاشن لطف ترا
 مکتبست می پرستی یک
 هم ز شاه کنونی مزه است

یک وقت جواب بی مکتب است
 کف بختی حساب بی مکتب است
 گرمی آفتاب بی مکتب است
 جز بهمه شباب بی مکتب است
 هم زمی احتساب بی مکتب است

ایضا

بی تو بزم شراب بی مکتب است
 بی سگر خنده تو ام ب مذاق
 بی تو بر عکس خود هشتمی نمنا
 نمکین است میکشش نمکین
 نیم مستان ملاحظی دارند
 شوخ طبعان رند را بمذاق

مکتب خورد و خوب بی مکتب است
 بیضه آفتاب بی مکتب است
 نمکین و کباب بی مکتب است
 همچنان کج احتیاب بی مکتب است
 یک دست خراب بی مکتب است
 دست پخت حجاب بی مکتب است

مکتب کز بیست بی مکتب است
 بر پیش کن که بر صحیف عشق
 بی تکلف بنسراف تو مرک
 بزم رنگین کن از جواهر مسلم
 بغزب بیا بیستی مکتب

مکتب بی کباب بی مکتب است
 رقم آفتاب بی مکتب است
 نمکین است خواب بی مکتب است
 مجلسی بی کتاب بی مکتب است
 بی سب اضطراب بی مکتب است

ایضا

ببرقن بال داغ داغ است

بوی بهار شنه بخون داغ است

هر باغ را شکفتگی طبع بیکسخت

بزرگو کی کلیت که مخصوص نماند

از حسن تو به بر سر ناریم با صبح

وقت نیاز پاشی مال با است

ما قرمان سوخته است و غمخیزیم

بطل عینده واسطه شاکر در غایت

کو بر کلاله و فر دعو می بکشد شو

دانی که سر به بار شود تا زود با است

بازم غمخیزیم غمخیزیم از جود

بیکانگی میانه نور و چرخ با است

طالب تدو شوق از انوشیروان

ما در سر باغ غم که غم در سر باغ با است

ایضا

نار و آفتدی که در دست کلمت

کر سنجی خون بیای طبل است

وصل و طالع بن چنین فراق

عاشق از از انوی در با است

اگر زهرش فوشید اودی صبا است

عقرب زلفیت و مار کلمت

باغ و زلف تو سامان است

دو می کل آستین سنبلی است

طالب این ترغم تازه خفت

چون نیاز غمخیز لب آمل است

ایضا

بر روی سبزم در شب کار با است

پر و از جوب من پرنا با است

کش سر بر نامه بکنک بیل است

بکند از کلستان با طری

آنکه از جوش می دراک او

مفت مینای فلک در قفل است

بی تو ام فسر قنای پای است

بیمین چشم ز زای کریت

ممد ران لطف مشکای کریت

بای با هم کوشش دل چو رشید

بر سیه بختی همای کریت

بر که ابر استخوان سوخته ام

بر من محنت آز مای کریت

بی تو که درون محنت پرده چشم

جشم سوزن بیای کریت

بیم چون غم کاری حکرم

که جوان با چرخدای کریت

بشماره آفتاب شد هر چشم

زگر از چشم سر مردهای کریت

دیگر باین بساغ طالب را

دارم در آستین فرام کریمه که باز

باشته سگد بر سر صلیح آید و هنوز

صد جان بل بیک نگه گرم میکنم

مردم خراب زهر جبینان مینهند

این چشم غنوده میباید است

ما غمسم بخت کون کالاش است

گر چشمم نیم مست تو راضی باشی

طالب آیر سپیده مویان باشی

شود غمناز پرستش که طلا یک

بوی در گوشش آرد ساقی ما

زبان مستی بلبل بهار است

ول

ول

بهار آمد که گردد جسم و جان است

بهار آمد که از بوی گل و می

چراستانه میغلطد بهر سوی

از ان پیمان که آمد اولین دور

نشسته تغییر در کیفیت هم پیش

زمانی نیست که کلبا کند شو قم

جو برستان نباشد بهر تکلیف

شود دل مست چون بلبل زبان است

زمین به پوشش کرد آسمان است

بحد و ان نیست که آب روان است

ز کم طسرفی شده از بوی آن است

همان ستم همان ستم همان است

نیفتد بلبلی از آشیان است

چرا طالب بنام جادو دان است

بگام خمرت جانان شاد است

ز نکالت که از فوس قلم

ز خون که برهن پوشد بخت است

سخن ز قلمی که زینت سہلت

نمار چاره از تحریک آن زلف

بیاز از رفت از کینه چشم

ز آنکشته که کلان دپس

گر با قوت کشته یا بران لب

بآن عالم برندم زمین جهان است

کند کونین را در یک زمان است

تو چون طالب شدی فصل خزان است

پسندم آتشم در جان شاد است

بران لب سایه دندان شاد است

دل مرا کار باثر کان شاد است

کھر در عهد ما از زان شاد است

صبار دست سگ افغان شاد است

دل مرا سبلیغی نققان شاد است

سر صد زلف از سامان شاد است

ز خون غنچه زنگ پان شاد است

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| کمال از بن کوشش | کرد پرواز و بلبلش شست |
| طالب از بن زواج ناله قناد | جوش طوفان یارش شست |
| ایضا | |
| ای شاخ کمال چشم بهار از نور و شست | هر تیره بخت را شب تار از نور و شست |
| یار به شعله تو که در زمزم روزگار | نور از تو با تجلی و ناز از نور و شست |
| ای زلف تار مادل با درخشش کج شست | هر حلقه تا با حلقه مار از نور و شست |
| کاشم بزم تیره بود باش گوهر شست | مارا همین کج شمع هزار از نور و شست |
| تا خاکای خود بچمن پیشانده شست | چشم صبا که داشت غماز از نور و شست |
| نی بزم را همین تو باشد فروغ و شست | ای پاره پاره شهره دیار از نور و شست |
| یکده از فروغ زخمت فی نصیب شست | این ایچمن میان و کنار از نور و شست |
| طالب چراغ بزم ترا کم نمک شسته نور | |
| امسال نیز بزم جو پار از نور و شست | |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| میان خط لبش از بنور شست | که در هنگامه موران قنادت |
| نشد مجروح دل در چمن آلف | سما ناسانه را در آن قنادت |
| همای مگذر از کاشانه جعد | جور است برده ویران قنادت |
| زموی چرتبر از دو دهنبر | لکاسم را بر و غنایان قنادت |
| میفشان اشک طالب کین کل تر | ز چشم بلبل ایران قنادت |
| در | |
| ز آب می آتشش شست | قوی برج بگو کوشش شست |
| جوش صفرای چند روزه خار | به و جام لبالش شست |
| دل نیاسود از فغان کویست | در بگریش غم برین شست |
| از غبار بلبند پروازم | کرد بر فعل در کوشش شست |
| از جحالت عرق فشان بر ناست | کرد عطار در بکوشش شست |
| عرق سگرین جوگاه سخن | بر لب نوشش شست |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| بسیار که نام دیگر که او بدنام است | بسیار که نام دیگر که او بدنام است |
| روزه دیدار کشتا اینجا است | روزه دیدار کشتا اینجا است |
| نقش بند این سخن در شالام است | نقش بند این سخن در شالام است |

ایضا

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| در کردن کلبرک تو ناموس است | در کردن کلبرک تو ناموس است |
| جراح کفن دوزخ و حیات جرات | جراح کفن دوزخ و حیات جرات |
| هر چند زمین سای بود امن را | هر چند زمین سای بود امن را |
| بر بود زمین سخن کونی حیات | بر بود زمین سخن کونی حیات |

ایضا

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| هر که در دود حیرت پاره غنیت | هر که در دود حیرت پاره غنیت |
| هر دهن شیشه ما پینه دایه | هر دهن شیشه ما پینه دایه |
| مشتاق خونم غرض آشوب دایه | مشتاق خونم غرض آشوب دایه |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| کاه بسرق و کمی بادوست | کاه بسرق و کمی بادوست |
| عطر طبیعی بضم برون فرزند است | عطر طبیعی بضم برون فرزند است |
| تفرقه بزم و شمع فرزند است | تفرقه بزم و شمع فرزند است |
| کوهر را با بهشت قریب است | کوهر را با بهشت قریب است |
| زمر نمود دست یک کوه شکار است | زمر نمود دست یک کوه شکار است |

ایضا

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| در جهانی زاده ام کجا ز شادی نام است | در جهانی زاده ام کجا ز شادی نام است |
| هوشدار ای مرغ از ادوی در صحرا است | هوشدار ای مرغ از ادوی در صحرا است |
| میوه دل سایه پرورد ز غنای سب است | میوه دل سایه پرورد ز غنای سب است |
| پنجه آن سی که در شش فدا که ز آب است | پنجه آن سی که در شش فدا که ز آب است |
| بادلم رازی بر کوشی میگوید مگر | بادلم رازی بر کوشی میگوید مگر |
| چون دیمم از روغن بادام ترطیب است | چون دیمم از روغن بادام ترطیب است |

دل در شب لغت وجه کم کرده که از داغ
 باد و سپهر داغ از بودم گوشه شوی
 هر چند که سیری ز قاشای کل داغ
 طالب بجزین و که پی دفع حارست

بگوشه سپهر افکنی که در سر است
 چشم نمکمی ز لغت نوم دور پر است
 ای غم مرو از دلش من گوشه با است
 هر لاله ششم زده لیر ز ایا است

ایست

ایمان شین مژده اسبک است
 پهلو بوسه شمس سیر ناز است
 آهوی که بجه میکندش کرد سر است
 آن غمزه در تامل این غم خنده است
 طالب غمناخیز از بوی دوست است

دین شمع نیم مرده نصیب مزار است
 این کرد بر فلک شهباز است
 این صید نیم گشته ندانم نکاز است
 کویده بصد زبان نصیب هم کار است
 این بر کلاله لخت دل اعدا است

ایست

بگوشه شرمه غم بهترین نوی است

بدل بر دست ناخن هلال عید است

در غم و از زمین این مقام فریب
 چون قاشیم ناله در کله شکن
 که غم می بسته ذره تا غم رسید
 که غمست کبوی من دو کون است
 که که زور بستن کرده چون فیض
 که کانون فلک خاک من شرف است
 زنده در شب بی راه دور زنی غم
 بجان دیر می که نکشتم حساب

خرد که پر جهانی بود مرید نیست
 که قند در دم و سر یاد من بکشد
 نیم حسین جهان سر بر نیز نیست
 در چشم صفا کین با خرد نیست
 بر راه و علاج دیده امید نیست
 که من شبید تو بر هم داده شب نیست
 دل سیاه من دیده سعید نیست
 بهار تازه عمر معنی جدید نیست

ایست

بقله رازان کان سبیده است
 که که بر سر باد کوی او
 اعجاز مغت بر لب شکران

جان طبل استان سپیده است
 مهر بار استان سبیده است
 یار پشان دمان سپیده است

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| عاشق از آنکه سک طبع است بوست | از چه رو بر استخوان سپید است |
| موبو چو سپید کنی زان لطف مار | رفته بروی میان سپید است |
| عکس رویش بسته خود را بر زتاب | ماهتابی بر کمان سپید است |
| از صفا ملک سن برون از این | رفته بر تپینه دان سپید است |
| گوکب طالب زین کبر است یک | فلکشن بر آسمان سپید است |
| خانه اشیرن کلاش را مدام | این بان بر آن زبان سپید است |

ایضا

| | |
|---------------------------------|---------------------------------------|
| کو بیدلی که از سمت سینه پاک است | یا زنده که در غم رویت پاک است |
| ترسم زنده تویی که سرش عشق است | غیر از خدا و حب ز کس هم پاک است |
| زایه چنان نماز کند که ز سرشک ما | یک قبضه خاک در همه آفاق پاک است |
| چشم ستاره بگل نیست شام به | کز دود آتش نغمه هم بر پاک است |
| شمشاد کو بسوز بجزرت که پر ما | بیزار از آن عصا است که از چوب پاک است |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| دلن باز که دل میجو در بی | مارت و مار را خورش غیر خاک است |
| طالب به نظری تو که از بزم صفا | تسبیحشان بغیر وجودی فدای است |

ایضا

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| دل صومعه دیدم سری بر آست | کدای میبکده هم ششم کلاه است |
| زنده که مثل مینه زبجو در سما | ندیده زیرش شرکان با کلاه است |
| فدای که درش آن چشم و کاندازم | که هر چه شسته بر تیزی نگاه است |
| در آن سینه زان فریاد کی لبت مرا | که نیم شعله اثر در بساط آتش است |
| طراوت چمن آبی در انازم | که هست یا ز میان گل و گیاه است |
| مرا دلست که چون آب خضر در طلا | امید صبح می باشد با هست است |
| کدای میبکده را منتهای هست | ولی چه سود که چاره دستگاه است |
| وجود سایه ندارد نیست در همه | غمی که سایه دیوار با پناهنده است |
| بیخ ز کس غمی نیست تیر از آری | که نقطه دل طالب حواله گاه است |

چشم دو تنه باز تو ام

دور از آن بزم چو یکم که بر من کجاست

راه چو کرد حریفانه بهار از چشم

خانه چشم مرا شمع ز رخسار تو بود

عمر انبای زمان جمله معنی نابد

طالبان چاک کریان جگر می پرست

آنچه از بزم سکانه فرس کجاست

غنچه ماند من و منم کس کس کجاست

رفتی و قافله نور ز روزن کجاست

عمر من دود که در گوشه کجاست

دل شب بود که از سر زده کجاست

ایستاد

از شکر دست و صلام زبان پرست

خالی نیم که پست وجود خلا محال

دل نمی ترخ آبله در است در برم

بان می صف ملائکه پهلو می

جمیعت خلا و ملاک بود محال

از اول بخت از بندگی است بود
زایل نشد با فخر اطالی دروغ

این استخوان شکسته من استخوان پرست

پراهنم ز تن تهی اما ز جان پرست

ایران پرود کن پرود هندوستان

ایستاد

دلم بگوشت تنهای آرزو دست

کران رکاب ترا ز محنت خود دست

که هر طرف لب عهد زخم در شکر دست

کمن ترا لب زلف خویش سوگند دست

ارادت تو بیکبار موی در بند دست

منی تو اش کهنه ج چاره فرزند دست

بودی سینه عقاد کی حرست دست

نه کار آب کند که چه آب مانده دست

این استخوان شکسته من استخوان پرست

پراهنم ز تن تهی اما ز جان پرست

ایران پرود کن پرود هندوستان

ایستاد

دلم بگوشت تنهای آرزو دست

کران رکاب ترا ز محنت خود دست

که هر طرف لب عهد زخم در شکر دست

کمن ترا لب زلف خویش سوگند دست

ارادت تو بیکبار موی در بند دست

منی تو اش کهنه ج چاره فرزند دست

بودی سینه عقاد کی حرست دست

نه کار آب کند که چه آب مانده دست

۲۲۲

نماد چشمه روان دولت طالب را

تو گویشی دل لمان که...

ایضا

در...

در باغ عشق هم کلام خوش گفت

هر چه چون کلام رسد که در...

هر چند شام کسب شد...

از خاک بر گرفته مرا...

همان یک روز این بزم...

از قفس عدل شاه...

از هر چه بوی او...

جز میرد وصال که...

چون در شمار...

این صلف خاص...

خاکش که هست...

در ویش را...

مهر رخ عادت از او...

مهراب اردان...

درم نایب که...

بنام که کن که...

شهر و پای هر...

سهم بوی دوست...

بر این عشق...

نیش از بجهدم...

آورد پاشنی...

چشمی یک مبرم...

بهار کی که...

کلکون قوت...

مخ جبین...

شیرین بود...

کلکون برق...

نود بوسه...

ایضا

کند و است در می کن کنتر این من

کند و است در می کن کنتر این من

ایستاد

کن به چشم تو آرایش خاکینه
کن به چوب نکر را کشته زار کند
غلام بشک و صبح لالایم ای
ترنجی که گلستان با بارت
که قنار مال بجان سینه سخت
که زینت این صیقل مزارکت

کمان بر که نگاه دل مکار کند
کسی که در دم شب به با کار کند
بزرگ از نه بر شرف شان پر
بیش از یکیش خدی بینه باز
بزرگ از نه از ده که در این صید
غزای تیغ با کشت زینت
فارس سی طالب زین شراست
هر که بکت که شاری این کند

ایستاد

کوهن تا چاک در کار کربان
فیل طرطنی خاطر سنا کند
اول از این بخت و سعادت
و آنکه از افسرده دل سبب نماند

بید زانوش می چهره گلستان
اوب نهاد ابا زت که پیش کن شش
خوی صین شش که نه بهار فرداد
حنای عیدی مانیت بزازن که کم
فغان کین تش دل آنته رمانه بجا
مانده در تن گل صیغ تو بندان
خون از ده ام غوطه با کردن صلیق

ایستاد

خون مرده و فادست ز این کمان
خون خویش کم چهره جان
در خرو و غیبت نه در آن
خون دیده که کشته شای کمان
که تیر غمزه او را کیم چکان
که ان شود در متعارف پسان
کمان بر نه که دارم نه که پان

کتابخانه

نارم آن عشقی که چون کف نهد مع نسیم
 عند لپیان فصل دی هم نغمه کلین زنده
 بنص عاشق مضطرب حالت آری دوستی
 لذت سوز جرت باد بر دوش قش حلال
 چشم در اطالیه خون سخن مانع مباحث

لذت زخمش تراوش از لب جانان کند
 کر صبا حال مرا عطر کت استان کند
 جای خون سیما بنم در کام زخمی کند
 آنکه زخم خوش تر از او واقف مکن از آن کند
 و آنکه از شش تا دمی جلیط طوفان کند

زین صبا صدم از گلشن جانان برسد
 ز لب جان سپاریم و کلو تر کنیم
 وقت آن که دل طون کند بر مژگان
 عالم از زنده تکی گشت کنون امید
 شد از دست مکن مرز در ایسی طایف

بشام شهد آرا یک جان برسد
 لب ما کر لب خشمه حیوان برسد
 در جگر حمله داعی بکر پان برسد
 که در نوبت تیخت بشید ان برسد
 تا دم ناله مرغان بحس خوان برسد

ایضا له

دمی که ز فرم بلبلان بیایاید
 خیال آن مژه چون بیشتر قان کرد
 نصیب نیت که مرغ نگاه بی تابان
 هجوم جاذبه اشتیاق دل کند اشت

ترنمی همبایم که جان بیایاید
 بجزر کاوشش که کسان بیایاید
 دمی بزادیه اشیا بیایاید
 که تیر غمزه او در کمان بیایاید

خوشتر از خوشتر ناز کی همه دوش آید
 نثارم که در ایام کز افشانی لغزش
 بسوزی شوا می نوید از وصال خود
 جان خورده بان از آفرین خلش حرامید

دل نازک نهالان چون خوشتر آید
 ز بسج غنای میم بر کوشش آید
 که این شاه نقابین خوشتر آید
 که بی خوشتر لبس جلوه اش در کوشش آید

بروز کار غم سوده دل شد م طالب
 جو عند لب که فصل خسته ان بیایاید

چپان و دشمن کنم طالب جبرانگ کو کب خود را
 که کرد جیب مهر و مهرود خاطرش می آید

مهر و

فغان رشته آسم پند تا افق
 عرق فشان گل روی که در برابر بود
 کدام زمره چنین که شت از نظرم
 اول شد هوسش در کنار خازین
 بکمر ز چشم تو تا سوی بیدلان
 بپوشش از خود از دستان طالب

نفس سینه شوقم در اضطراب افاد
 که گلشن نکم بر سر کلاب افاد
 که بحر دیده ام از موج آفتاب افاد
 ز بس که بوسه عساکیر آن کباب افاد
 هزار جای ریست در شراب افاد
 کونکه از نظرت پرده جلاب افاد

بیدلان که بعشت سرو کار می دارند
 شور در شیر لانی دو جهان می ستم
 نذر وصل تو بکیم چکسان میدا
 فتن ذریبت که در نظری جلوه گراست
 عاشقانه زمین آبله بر پای دوست
 سر به باره زوشان محبت کردم
 آن جوانم قدرش یکایک طالب

چشم بدو که خوش غم که آری دارند
 آهوی آن نو مکر عزم شکار آری دارند
 بیدلان که ازین باده غماری دارند
 دریا همس ازین شعله شرابی دارند
 بلکه در هر بن مو ابله زاری دارند
 کز متاعی دو جهان مست غباری دارند
 سر تسلیم نپذیراک سوار آری دارند

ایضا

ایضا

بوقت خنده اش از مهر شور بر خیزد
 چنین که غمش آسوده خفته ام در خاک
 بیاد روی تو چون گریه در کلوچه
 شهید خسته بیداد عشق در بر خاک
 مانده قوت تعظیم دوست طالب

بگناه جلوه شانس خاک فزونی
 بجکت سبزه ام خاک کور بر خیزد
 زهر بن مژه طوفان زور بر خیزد
 چنان نخته کز آواز صور بر خیزد
 مگر تباهت آسوی دور بر خیزد

مغزش آن که آم خوش خیزد
 سایه ز کمال باب محبت مکنند
 به غزالی که دوغنی در سبب بود
 در لاف زده آمدن تیغ بفرق

دوستد الهم دشمن لذت باشد
 سر نهالی که بر آورده حرمت باشد
 عقل را نشاء ان مستی غفلت باشد
 چمن گلشن بچمن سنگ شهادت باشد